زندگی به سبک شهدا

ناصر کاوه



بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه : کاوه، ناصر ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور : زندگی به سبک شهدا/خاطرات دفاع مقدس/
به اهتمام ناصر کاوه .
مشخصات نشر : تهران: نوآوران سینا، 1396
مشخصات ظاهری : 408 ص(رنگی)
شابک : 987-600-8534-36-5
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹- ۱۳۶۷ – شهدان
موضوع : iran-iraq war-1980-1988 - militarys
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹- ۱۳۶۷ - خاطرات
موضوع : iran-iraq war-1980-1988 -personal narratives
رده بندی کنگره : 1396 9 ش 2ک/ ۱۶۲۵ DSR
رده بندی دیویی : 955/08430922
شماره کتابشناسی ملی : 4664624

"زندگی به سبک شهدا"

خاطرات دفاع مقدس

به اهتمام : ناصر کاوه

ناشر : نوآوران سینا

گرافیک وطراح : علی کربلائی

تایپ: نرگس کاوه

تدارکات و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

مدیر طرح: مهدی کاوه

نوبت چاپ دوم: بهار 95

شمارگان : 1000 نسخه

شابک :5-36-8534-600-987

چاپ : میران

قیمت : 30/000 تومان

"این کتاب تقدیم می شود"

به ائمه معصومین(صلوات الله علیهم اجمعین)، امام خمینی (ره) ، شهدای ایران اسلامی ازشهدای دفاع مقدس تاشهدای مدافع حرم، امنیت، اقتدار و سلامتی

.. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه های جنگ را دیدند و نوشتند .اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی وگمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس ازآن خبر ندارد .هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند؛ مگراینکه جهاد بزرگی رخ دهد وآن ثبت خاطرات برای دیگران است. ....

فهرست

پیشگفتار

هر تک‌تک و قسمت‌قسمت قضایای دفاع مقدّس برجسته است؛ یعنی واقعاً هرچه انسان بیشتر دقّت می کند، بیشتر اطّلاع پیدامی کند، عظمت این پدیده‌ی عجیب و حادثه‌ی مهمّ هشت‌ساله در چشم انسان بیشتر روشن می شود. ما که حالا آن‌وقت در جریان مسائل قرار می‌گرفتیم، فرماندهان می‌آمدند به ما گزارش می دادند، خیال می کردیم که همه چیز را می دانیم؛ وقتی انسان این کتاب ها را می‌خوانَد، معلوم می شود که ما یک چیز خیلی مختصری را از آن اقیانوس عظیم فعّالیّت و تلاش و جهاد و ارزش اطّلاع داشتیم؛ واقعاً خیلی فوق‌العاده است .

یکی ازبزرگ‌ترین هنرهای نویسنده‌ها(یعنی کسانی که روایت می نویسند، چه رمان‌نویس، چه داستان کوتاه، چه خاطره) و یکی از مهم‌ترین بخش های کارشان این است که بتوانند لحظات حسّاس را ترسیم کنند. بعضی از کتاب ها را انسان نگاه می کند، داستان مفصّلی است، وقتی به آن لحظه‌ی حسّاسی که یک حادثه‌ی درونی در وجود یک شخصیّتی از شخصیّت‌های این داستان دارد شکل می گیرد یا یک اتّفاق مهمّی دارد در بیرون می‌افتد، چون نمی‌توانند تصویر کنند، از اینجاها می‌گذرند؛ مثل کسی که نقطه‌چین کند یک بخشی را، نقطه‌چین می کنند، می‌گذرند.

این خاطراتی که نوشته می شود، من حالا دارم می‌خوانم (یعنـــی ســال هــا است که من با این خاطرات بحمدالله مأنوسم و می‌خوانم) یکی از محسنات این نگارش های خوب و برجسته این است که ایــن لحظــه‌های حسّــاس را توانسته‌اند تصویر کنند، توانسته‌اند تشریح کنند، توانسته‌اند بیــان کننــد. بعضی از لحظه‌ها هست که جز با تصویر جسمانی و نمایشی قابل فهمیــدن نیست؛ از اوّلی که این دفاع مقدّس شروع شد و آن حماسه‌ی عظیم با نفَس گرم امام بزرگوار خلق شد و این جوان ها سرازپا نشناخته رفتنــد، همــه‌ی دست های شیطانی در صدد بودند که نگذارند زیبایی‌ها و شکوه این حادثه منعکس بشود، همه؛ سعی‌شان این بود که نگذارند آن عظمتی کــه در ایــن کار بود، منعکس بشود. به علاوه بر اینکه خیلی از عظمت ها را انســانها تــا نزدیک نباشند، تا لمس نکنند، یا لااقل با یک شیوه‌ی هنــری از آن مطّلــع نشوند، نمی‌توانند هم آن قضایا را بفهمند. بعدها هم همین‌جــور؛ در طــول این سالهای بعد از جنگ خیلی‌ها تلاش کردند که نگذارند ایــن حماســه‌ها زنده بشود. شماها عکس این عمل کنید؛ نقطه‌ی مقابل این عمل کنید. شما هم که خودتان آنجاها بودید، بگویید؛ بگذارید ایــن نوشــته‌ها همــدیگر را تقویت کند. (باید)هر چه بیشتر گفته بشود، هر چه بیشتر نوشته بشود، هر چه صادقانه‌تر منعکس بشود آن جزئیّات؛ بدون کم و زیــاد، بــدون مبالغــه؛

یعنی آن حوادث به مبالغه احتیاج ندارد؛ این قــدر عظمــت دارد کــه خــود حادثه را که نقل کنند، شکوهِ خودش و عظمتی را که در دل خودش هســت نشان می دهد. هیچ نبایستی مبالغه به کار برد. نباید هم کم گذاشت؛ بایــد همه‌ی جزئیّات مهم و تأثیرگذار را بیان کرد که همه‌اش هم موثّر است.

این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ اینها را باید خیلــی قــدر دانســت.بین مردم هم منتشر بشود. این جوان های ما، نه جنگ را دیده‌اند، نــه روایــت درست و حسابی از جنگ شنیده‌اند؛ روایت درست، اینها است؛ این کتابهــا است؛ هر چه می توانید کاری کنید که در دسترس جوانها قــرار بگیــرد تــا جنگ را بشناسند، بفهمند چه بود، چه اتّفاقی افتــاد و جمهــوری اســلامی چیست ...

(مقام معظم رهبری)

مقدمه

چند وقتی است که بازار گفتگو در مورد «سبک زندگی» بالا گرفته و تنـور سـخن در این زمینه داغ است. این که ما چه شیوه ای را در زندگی خود به کار ببندیم تـا مسیر زندگی مان را به خوبی سپری کنیم. در پیچ و خم زندگی، چـه طـور عمـل کنیم تا به سلامتی به کوچه باغ های سرسبز برسیم. چه رنگی به وجودمان بـزنیم تا گرد و غبار زندگی آن را تیره و تار نکند. چه آبی در کوزه دلمان بریزیم تـا کـام تشنه خود و دیگر رهگذران را سیراب کنیم. چه عطری به سر تا پای دلمان بـزنیم تا گل زیبای وجودمان همواره معطر و سر سبز باشد و شامه هر رهگذری را بنوازد. چه افقی برای آینده خود، ترسیم کنیم که سراب گونه نباشد و آن قـدر مطمـئن باشیم که دست دیگران را هم بتوانیم بگیریم و بـا خـود بـه مقصـد برسـانیم.در هیاهوی زندگی امروزی، خیلی ها مانند کلافی سر در گم، گم شده اند و خیلی هـا مقصد را فراموش کرده اند. در دریای زندگی بسیاری از افراد، آن قدر امـواج گـل آلود و وحشتناک هست که تماشای آن چیزی جـز اضـطراب و پریشـانی نصـیب اطرافیان شان نمی کند. برخی هم آسمان دلشان، آن چنان آبی و وسیع هست که وقار و آرامش را به دیگران هدیه می دهند؛ حتی با سـتاره هـای زیبـای اخـلاق نیکوی شان، شب های تاریک بدی های دیگران را زیبا می کنند و جـز زیبـایی از خود اثری بر جای نمی گذارند.

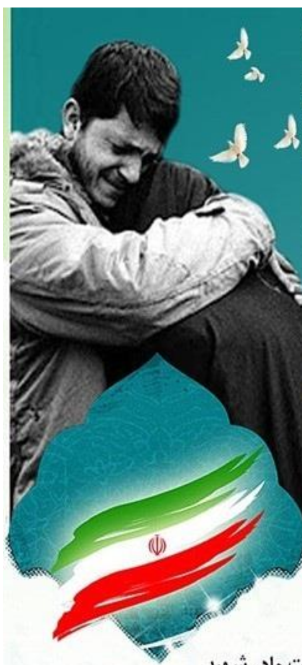
بهترین سبک زندگی که گم شده خیلی از ماهاست و جای خالی آن در تار و پود زندگی ما به روشنی پیداست، راه و روشی است که بزرگان دینی ما، با بیانات مختلفی آن را مطرح کرده اند و بسیاری از افراد، آن را در زندگی خود به کار بسته اند و آن را نهادینه کرده اند و برخی نیز، با ریختن خون خود به پای این راه و روش، رنگ و بوی زیباتری به آن بخشیده اند.وقتی صفحات تاریخ را ورق می زنیم تا بهترین سبک های زندگی را پیدا کنیم، باید صفحات زیبای کتاب زندگی شهدا را با حساسیت ویژه ای ورق بزنیم چرا که به جرأت می توان زندگی زیبای شهدا را به عنوان بهترین الگوی سبک زندگی مهدوی بررسی کنیم، به همین خاطر نباید به شکل سطحی به زندگی شهدا نگاه کنیم بلکه باید با دقت در سطر سطر خاطرات و دست نوشته ها و وصیت نامه های آنان، توجه نماییم تا بهترین راه و روش و سبک زندگی اسلامی را به دست آوریم و با ترویج آن در جامعه، چمران ها، همت ها، جهان آراها، زین الدین ها و باکری های امروزی را شکوفا کنیم. بدون تردید، همه ناهنجاری جامعه را می توان با الگوبرداری از سبک زندگی شهدا که برگرفته از سبک اصیل اسلامی است، از بین برد، چرا که آنان به خوبی و از روی اصول، زندگی کردند؛ با عقیده، نفس می کشیدند و آگاهانه عمل می کردند و با چشمی باز، مسیر خوشبختی را پیمودند...

اگر کتاب خاطرات شهدا را برداری و آرام آرام ورق بزنی و با تأمل بخوانی، می بینی که «ساده زیستی»، «از خود گذشتگی»، «دوری از ناهنجاری ها»، «رابطه

زیبا با پدر و مادر و خانواده»، «استقامت در برابر مشکلات»، «شجاعت و شهامت»، «مردم دار بودن»، «عبادت و بندگی خدوند»، «دوری از شـــهرت » و... در زنــدگی آنان موج می زند که هر کدام از این ها نیاز به تدبر و تأمل بســـزایی دارد. یکـــی از زیباترین سبک هایی که در زندگی شهدا جریان داشت این بود که آنان به شـــدت از شهرت و منیت و مطرح کردن خودشان پرهیز مـــی کردنـــد حتـــی فرمانـــدهان جنگ، طوری رفتار می کردند که خیلی ها نمی دانستند آنها فرمانده هستند...

دیگر در مورد این نکته که بسیاری از آن راست قامتـــان حتـــی آرزو داشـــتند کـــه جسم شان هم گمنام باشد و با گمنامی تمام به دیدار محبوبشان بروند، چیزی نمی نویسم.آری شهیدان چون بهترین سبک زندگی را انتخاب کرده بودند، وقتـــی بـــر زمین می افتادند، ملائکه ها به احترام شان بلند می شدند. می خـــواهی بیشـــتر از سبک زندگی شان بدانی...؟کتاب را نبند. بقیه را خودت ورق بزن و بخوان...

باحول وقوه الهی، با توســـل بـــه چهـــارده خورشـــید منـــور و بـــا استعانت از شهدا و به رسم چیدن بهترین گل های معطر وتهیـــه خوش بوترین عطرها وبا امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) نوشـــتن کتـــاب زنـــدگی بـــه ســـبک شهدا را شروع می کنیم، تا انشـــاءالله مـــورد خشـــنودی خـــانم حضرت زهرا(س) واقع گردد.



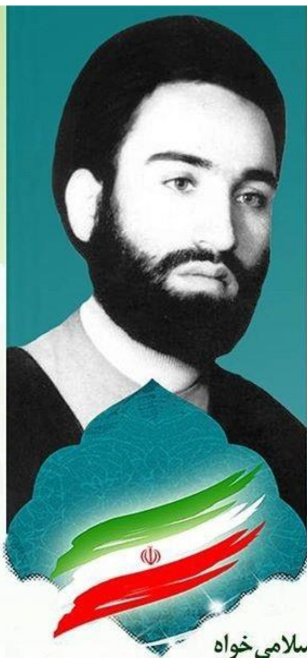


منتظر بودم مجتبی از جبهه برگرده. اما شب شد و هر چه انتظار کشیدم نیومد و خوابم برد. صبح زود بلند شدم تا برم نون بگیرم. همه جا رو برف پوشانده بود و هوا خیلی سرد شده بود. درب خونه رو که باز کردم ، دیدم پسرم توی کوچه خوابیده. بیدارش کردم و گفتم: **کی از جبهه برگشتی مادر؟** سلام کرد و گفت: نصف شب رسیدم. گفتم: پس چرا در نزدی تا بیام باز کنم؟ گفت: **مادرجان! ترسیدم نصف شب با در زدنِ من هُل کنین و از خواب بپرین ، واسه همین دلم نیومد بیدارتون کنم. پشت در خوابیدم که صبح بشه...**

خاطره ای از زندگی شهید مجتبی خوانساری به روایت مادر شهید




اوایل ازدواجمون بود. برا خرید با سید مجتبی رفتیم
بازارچه. بین راه با پدر و مادر آقاسید برخورد کردیم
سید مجتبی به محض اینکه پدر و مادرش رو دید،
در نهایت تواضع و فروتنی خم شد. روی زمین زانو
زد و پاهای والدینش رو بوسید. این صحنه برا من
بسیار دیدنی بود. آقا سید با اون هیکل تنومند و
قامت رشید، در مقابل والدینش اینطور فروتن بود
و احترام آنها را تا حد بالایی نگه می داشت...
خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید مجتبی هاشمی
منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۹۳ به نقل از همسر شهید





سید مهدی هیچگاه پاهاش رو جلوم دراز نکرد.
جلوی پام تمام قد می ایستاد و تا من نمی نشستم،
او هم نمی نشست. فقط یه جا پاهاش رو جلوم
دراز کرد اونم وقتی که شهید شد. بهش گفتم: سید
تو هیچوقت پاهات رو جلو من دراز نمی کردی،
حالا چی شده مادر؟! یهو دیدم چشمای پسرم به
اذن خدا برا چند لحظه باز شد و یک قطره اشک از
چشاش اومد... شاید می خواسته بگه: مادر! اگه مجبور
نبودم جلو پاهات تمام قد می ایستادم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید سید مهدی اسلامی‌خواه
منبع: کتاب رموز موفقیت شهیدان، جلد ۱ ، صفحه ۲۵





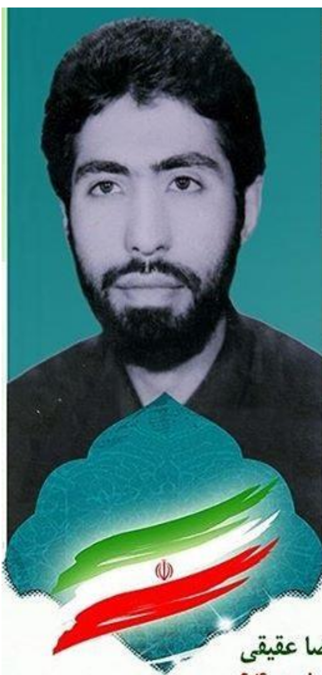


نشست کنار مادر. آرام و سر به زیر گفت: مادر!
پارگی شلوارم خیلی زیاد شده، توی مدرسه...
لحظاتی مکث کرد و ادامه داد: اگه به بابا فشار
نمیاد بگین یه شلوار برام بخره...
پدرش می گفت: محمد جواد خیلی محجوب
بود، مواظب بود چیزی نخواهد که در توانمون
نباشه...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید دکتر محمدجواد باهنر

منبع: کتاب هنرِ آسمان ، نوشته مجید تولایی





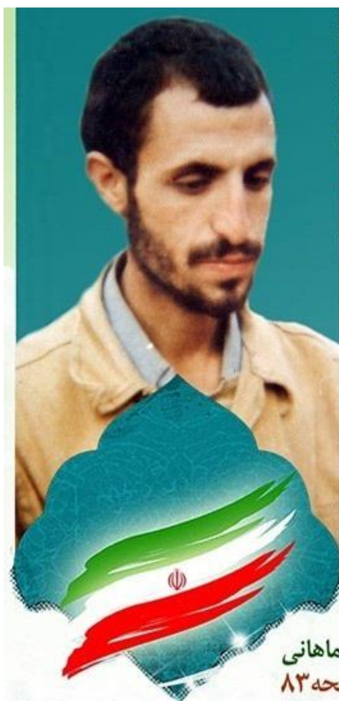


در آشپزخونه غرق حال و هوای خودم مشغول کار بودم که محمد رضا با صدای بلند گفت: **مادر!** نگاه کردم و دیدم دم درب ورودی ایستاده اومد توی آشپزخونه و شروع کرد به چرخیدن دور من و می گفت: **مادر حلالم کن... مادر حلالم کن.** گفتم: آخه چکار کردی که حلالت کنم؟ گفت: وقتی اومدم صداتون کردم متوجه نشدید. بعد با صدای بلند صداتون کردم. **حلالم کنید اگه صدایم رو روی شما بلند کردم...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمدرضا عقیقی

منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۱، صفحه ۹۴







میگفت: احترام به والدین دستور خداست

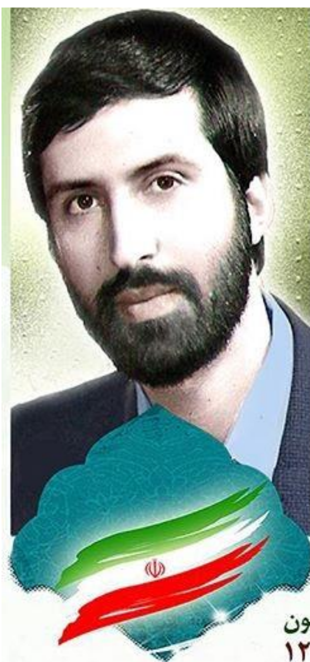
یه دستش توی عملیات قطع شده بود. یه روز که اومدم خونه دیدم لباسهای کثیف رو شسته. بهش گفتم: مادر برات بمیره! چطور با یک دست اینها رو شستی؟ گفت:

مادر! اگه دو تا دستم رو هم نداشتم باز وجدانم راضی نمیشد که من خونه باشم و شما زحمت شستن لباس ها رو بکشی...

خاطره ای از زندگی شهید علی آقا ماهانی

منبع: کتاب " نماز، ولایت، والدین" صفحه۸۳





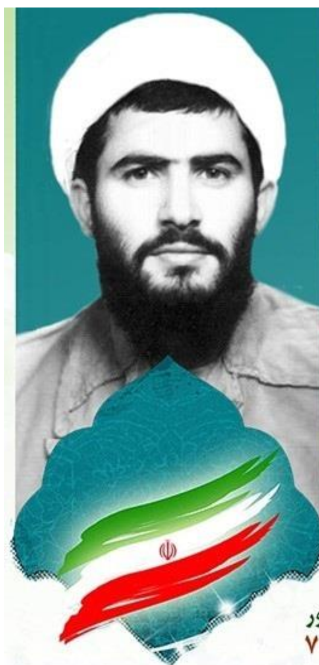


مادرمون فوت شده بود و می خواستیم
براش خیرات کنیم. محمد علی گفت:
به جای شام و ناهار و اینجور خرج ها، با
پولش کتاب بخریم برا بچه‌های روستا...
اینو گفت و ساکت شد. انگار بغض کرد.
بعد ادامه داد: اینطوری مادر راضی تره...

خاطره ای از زندگی شهید دکتر محمد علی رهنمون
منبع: یادگاران ۱۶ "کتاب رهنمون"، صفحه ۱۲




علیرضا صبح‌ها حدود یک ساعت قبل از اینکه
مدرسه‌اش شروع بشه، از خونه خارج میشد
می رفت لحاف دوزی، یک تشک می دوخت
وبعد می‌رفت مدرسه. ازش پرسیدم: علیرضا
چرا این کار رو می کنی؟ بهم گفت: می خوام
توی هزینه های مدرسه ام کمک خرجِ پدرم
باشم ، و حداقل پولِ قلم و دفترم رو خودم
تأمین کنم...
مدافعان حرم
خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید علیرضا قلی‌پور
راوی: یکی از بستگان شهید





چند روز بود که شاد می دیدمش. گفتم شاید هدیه یا چیزی گیرش اومده که اینطور خوشحاله. وقتی علت رو ازش پرسیدم، گفت: " تو نمیدونی پدرم به من چی گفت! حرفی بهم زد که انگار دنیا رو بهم بخشیده. بابام گفت: من از تو راضی ام

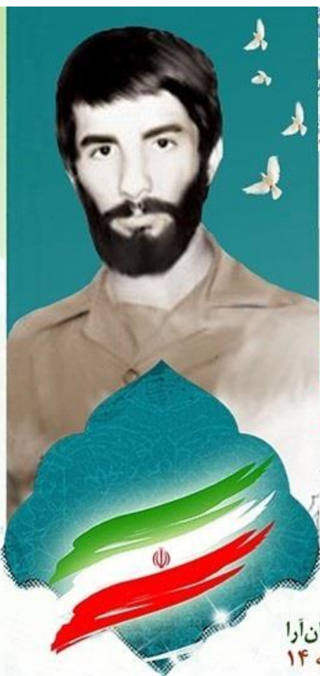
وقتی پدرم ازم راضی است ، می خوای اینجوری خوشحال نباشم؟!!! "

خاطره ای از زندگی طلبه شهید محمد زمان ولی پور

منبع: کتاب مسافر ملکوت ، صفحه ۷




به درخواست خودم مهریه‌ام شد تفسیرالمیزان
به‌جای آینه شمعدان، تفسیرالمیزان را دور تا دور
سفره عقد چیدیم! برکتی که این تفسیر به زندگیمان
می داد، می ارزید به هـزاران شگونی که آینه و
شمعدان می خواست داشته باشد. برای مراسم
هم بـرنج اعلا خـریدیم، ولی فتح‌الله نگذاشت
درست کنیم! می‌گفت: حالا که این‌همه آدم ندار
و گرسنه داریم، چگونه شب عروسیم چنین غذای
گران قیمتی بدهم؟! برنج‌ها را بسته‌بندی کردیم
و به خانواده های نیازمند دادیم. وقتی برنج ها را
میدادیم. فتح‌الله می‌گفت: این هدیه امام خمینی
است
خاطره ای از زندگی خبرنگار شهید فتح الله ژیان پناه
منبع: کتاب خدا بود و دیگر هیچ نبود، صفحه ۴۰



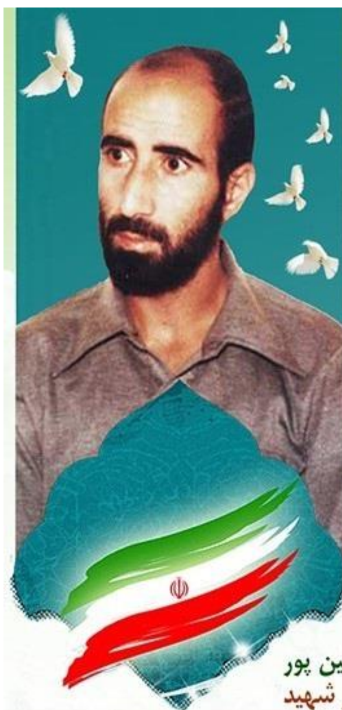


مهریه‌ی ما یک جلد کلام الله مجید بود و یک سکه طلا سکه را که بعد از عقد بخشیدم ، اما آن یک جلد قرآن را محمد بعد از ازدواج خرید و در صفحه اولش اینطور نوشت : **امیدم به این است که این کتاب اساس حرکت مشترک ما باشد، نه چیز دیگر. که همه چیز فناپذیر است جز این کتاب.** حالا هر چند وقت یک بار که خستگی بر من غلبه می کند، این نوشته ها را می خوانم و آرام می گیرم...

خاطره‌ای از سردار شهید سیدمحمدعلی جهان‌آرا

منبع: کتاب بانوی ماه ۵ ، صفحه ۱۴



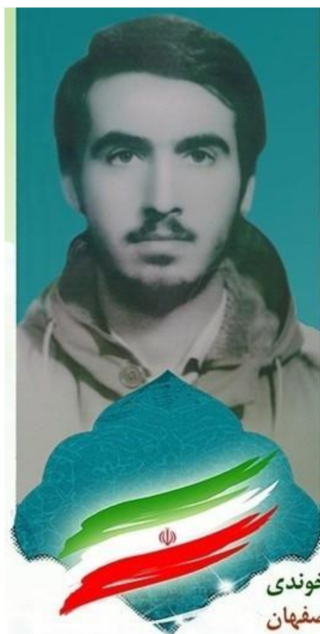




برا عروسیمون هـر کدوم از اقوام هدیه ای آورد. اما
توی هدیه ها یه بسته ی زیبا چشم رو خیره میکرد
بازش که کردند یک دوره نوار کاست از درس اخلاقِ
آیت الله مشکینی بود ، هدیه ای از طرف داماد به
عروس خانم...امان الله این جمله از شهید مظلوم
آیت الله بهشتی رو با خط زیبا نوشته و زیر میز کارش
گذاشته بود: ما در راه اعتقاداتی که داریم،اهل
سازش و تسلیم نیستیم...

خاطره ای از زندگی شهید امان الله غلامحسین پور
راوی: خانم شفیعی ، همسر شهید







تک پسر خونه بود و دانشجوی مکانیک. برا اینکه جبهه نره، خانواده اش خونه ی بزرگشون رو فروختند، **پولش رو ریختند به حسابش تا بمونه و کارخانه بزنه و مدیریت کنه...**

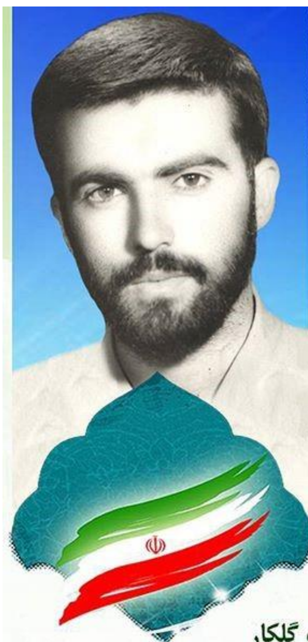
بار آخری بود که می‌رفت جبهه. توی وسایلش یه چک سفید امضاء گذاشت و یه نامه که نوشته بود: **برگشتی در کار نیست. این چک رو گذاشتم تا بعد از من برا استفاده از پولی که ریختین توی حسابم به مشکل برنخورید...**

خاطره‌ای از زندگی شهید مسعود آخوندی

منبع: مجموعه تاریخی فرهنگی‌مذهبی تخت فولاد اصفهان







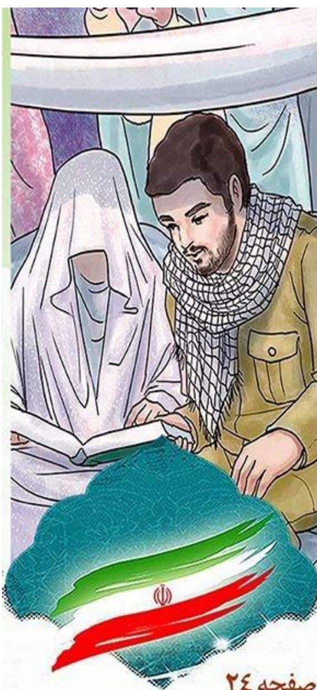
براخرید عروسی رفتیم بازار. خانواده هرکاری کردند یوسف حلقه برنداشت و گفت: طلا برای مرد حرامه ومن نمی خواهم از همین حالا زندگی ام بر پایه حرام باشه... یوسف هر وقت میوه یا خوراکی واسه منزل می خرید، می ذاشت توی پلاستیک سیاه، می گفت ممکنه کسی دوست داشته باشه، ولی توان خریدن نداشته باشه...

خاطره ای از زندگی شهید یوسف گلکار

راوی: همسر شهید







عروس و داماد هنوز یک ماه از ازدواجشون نگذشته بود که با همدیگه اومده بودند جبهه. آقا داماد می‌رفت می جنگید و عروس خانوم توی پشتیبانی و امداد فعالیت می کرد. محل اسکانشون هم ساختمونی در جادهٔ آبادان – خرمشهر بود که مدام توی تیررسِ دشمن قرار داشت. شنیدیم فقط یک پتو دارند که وسط اتاق پهن می کنن و می نشینن، اما برای خواب چیزی ندارند. یه پتو برداشتیم و رفتیم دمِ اتاقشون، ولی هرچه اصرار کردیم پتو رو قبول نکرده و گفتند: ما به آنچه داریم قانع هستیم، پتو رو ببرید برا رزمنده‌ها...

منبع: کتاب ستاره های بی نشان، جلد ۳، صفحه ۲۴







برای عروسی هیچ هدیه ای نگرفتیم. فکر کردیم که چرا باید بعضی از وسائل تحمیلی وارد زندگی مون بشه؟

تمام وسایل زندگی مون دو تا موکت ، یه کمد ، یه ضبط صوت، چند جلد کتاب و یک اجاق گاز دو شعله کوچک بود. با همدیگه قرار گذاشتیم فقط لوازم ضروری مون رو بخریم ، نه بیشتر...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی باکری

منبع: کتاب شام عروسی ، صفحه ۵۱







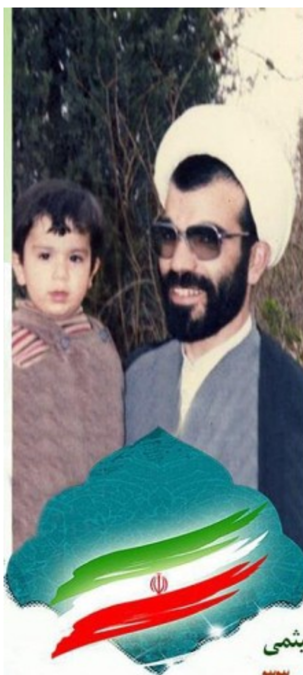
با اینکه بچهٔ قم بود و منزلشون با یگانِ حفاظت سپاه فاصله‌ای نداشت، کمتر به منزل می‌رفت. حتی ندیدم از مرخصی‌های کوتاه مدت استفاده کنه. یه روز اومد پیشم و گفت: کاری دارم، میرم منزل و یک ساعته بر می گردم. من که با تصمیمِ غیر منتظره‌اش روبرو شده بودم، با ناباوری گفتم: چه عجب! شما و منزل؟ گفت: یه کار ضروریه، چاره‌ای ندارم... رفت و درست یه ساعت بعد برگشت. هر کاری کردم نگفت چیکار داشته. اما بعداً فهمیدم رفته بود تا در مراسم عقدِ خودش شرکت کنه...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد بنیادی

منبع: کتاب شهیدستان





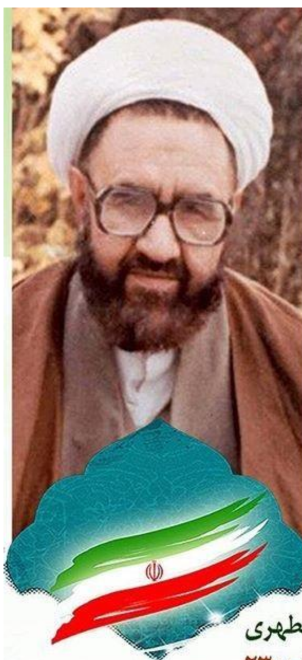


هر وقت خونه بود، توی بچه‌داری کمکم می کرد. از شستن بچه گرفته تا پهن کردنِ لباسهاش روی بند. خلاصه از هیچ کمکی دریغ نمی کرد. هیچ وقت هم سخت گیری نمی کرد که چیزی بخرم یا نه ... البته من هم اهل ریخت و پاش نبودم، عبدالله هم این رو می دونست...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میثمی

منبع: کتاب نیمه‌ی پنهان ماه ۱۱ ، صفحات ۲۶ و ۳۳





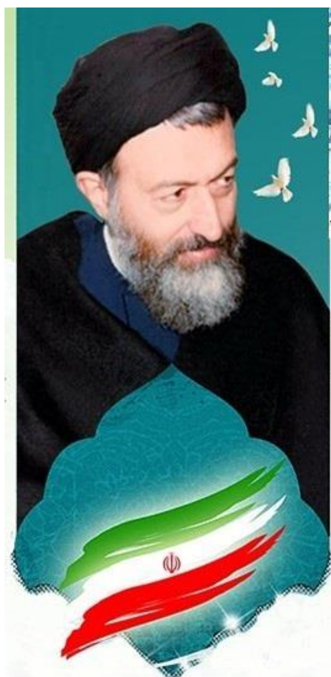


همسر شهید مطهری می گفت: رفته بودم اصفهان
و بعد از چند روز با دوستم بر گشتم تهران. نزدیکای
سحر بود که وارد خانه شدیم. دیدم همه‌ی بچه ها
خواب هستند، اما آقا مرتضی بیدار نشسته به انتظارِ
من؛ چای و میوه و شیرینی هم حاضر کرده بود...
دوستم با تعجب درِ گوشم گفت: همه ی آخوندها
اینقدر خوبند؟ آقا مرتضی نگاهی به بچه‌هامون کرد
و گفت: می ترسم یک وقت من نباشم و تو از سفر
بیای و کسی نباشه که به استقبالت بیاد...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید استاد مرتضی مطهری

منبع: کتاب نگاهی به زندگی و مبارزات استاد مطهری، صفحه ۲۳







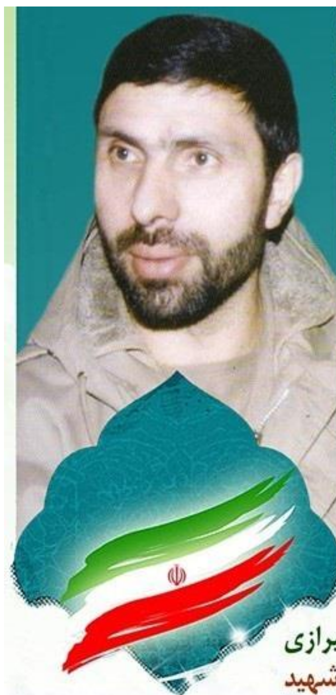
بارها شاهد بودم بعضی ها می خواستند
روز جمعه برای کاری که داشتند خدمت
آقای بهشتی برسند و نظر ایشان رو بپرسند
اما آقای بهشتی بهشون می گفت:

جمعه ی من مال خانواده است...

خاطره ای از زندگی شهید مظلوم آیت الله بهشتی
منبع: کتاب سیره شهید دکتربهشتی ، صفحه ۷۰





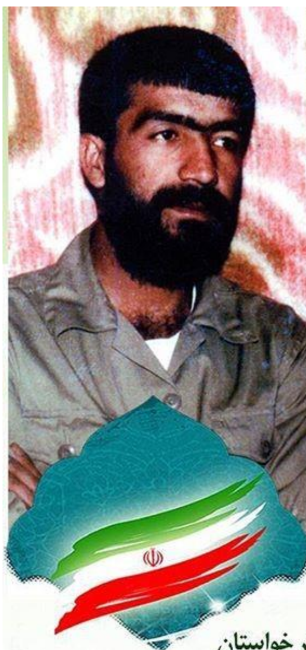


وضو می گرفت و توی کارهای خانه کمکم می کرد. مسافرت که می رفتیم، بچه ها را نگه می داشت و می گفت: «بچه ها را من نگه میدارم، لااقل شما هم کمی راحت باشید.» غیر از اینها به هر بهانه ای بود برایم هدیه می خرید. برای روز زن؛ روزهای عید... اگر یادش هم نبود، اولین عیدی که پیش می آمد، هدیه می خرید و می آورد...

خاطره‌ای از زندگی شهید علی صیاد شیرازی

منبع: ماهنامه شاهد یاران به نقل از همسر شهید







بهش گفتم: حاج جعفر داری چکار می کنی؟ گفت: می‌خواهم لباس‌هام رو بشویم. گفتم: لباس‌های کثیف رو سوغات ببریم خونه تا بشویند... جعفر گفت: **من تا الان زیر پوشم رو هم نذاشتم کسی توی خونه بشوید؛ هر کسی باید کار خودش رو انجام بده ...**

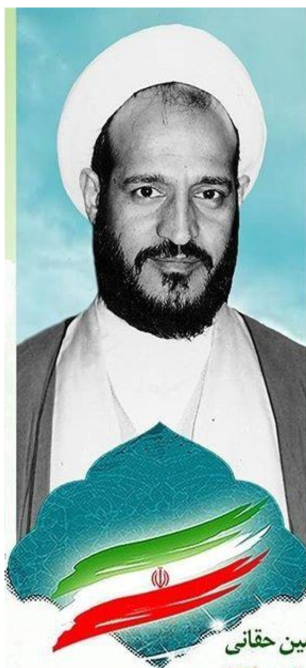
یک بار هم حاج جعفر داشت لباس هاش رو می‌شست، هر کاری کردم که اجازه بده توی آب کشیدنِ لباس ها کمکش کنم، نذاشت...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج جعفر خواستان

منبع: کتاب "با افلاکیان در جاده‌های عشق"، صفحه ۲۵







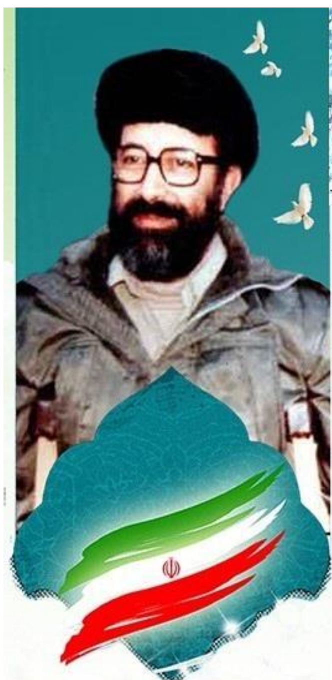
خیلی با محبت بود و با خوش اخلاقی و متانتش، آدم رو آرام می کرد. حتی شده بود من بداخلاقی می کردم ولی او هیچوقت حتی یه داد هم نکشید... گاهی دو ماه نبود، اما وقتی می‌یومد، با خوبی‌هاش جبران می کرد. مسافرت می‌رفتیم مشهد. اونجا می گفت: بچه‌ها مال من، شما کار نداشته باش. از بچه‌ها مراقبت می کرد و می گفت: تا حالا تو بچه‌ها رو نگه می‌داشتی، حالا من می‌خوام نگه دارم. با شوخی می گفت: الان من مامانم به بچه ها می گفت: هر کاری دارید، الان به من بگین، مامانتون به اندازهٔ کافی زحمت کشیده...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید غلامحسین حقانی

منبع: کتاب مجمع ملکوتیان، صفحه ۱۳۹




جعبه شیرینی رو گرفتم جلوش، یکی برداشت و
گفت: می تونم یکی دیگه بردارم؟ گفتم: البته سید
جون، این چه حرفیه؟ برداشت، ولی هیچکدوم رو
نخورد. کار همیشگی اش بود، هر جا غذای خوشمزه،
شیرینی یا شکلات تعارفش می کردند، برمی داشت
اما نمی خورد. می گفت: می برم با خانوم و بچه هام
می خورم. شما هم اینکار رو انجام بدین. اینکه آدم
شیرینی های زندگی اش رو با زن و بچه اش تقسیم
کنه، خیلی توی زندگی اش تاثیر میذاره...
خاطره ای از هنرمند شهید سید مرتضی آوینی
منبع: کتاب دانشجویی «شهید آوینی»، صفحه ۲۱

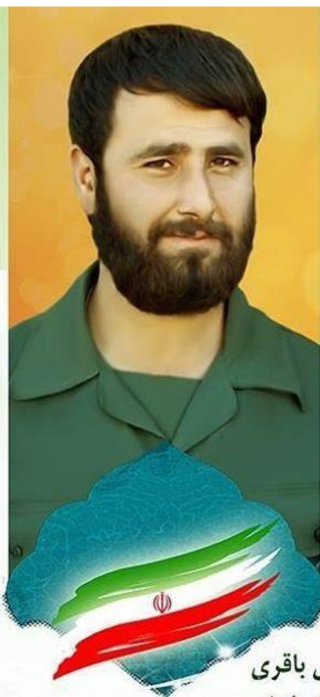




آنوقت ها که دفتر نخست وزیری بود من
تازه شناخته بودمش. ازش حساب میبردم
یک روز رفتم خانه شان ؛ **دیدم پیش بند
بسته و داره ظرف می شوید.** با دخترم رفته
بودم . بعد از این که ظرف ها رو شست آمد
و با دخترم بازی کرد. با همان پیش بند...

خاطره ای از زندگی شهید دکتر مصطفی چمران
منبع: کتاب چمران ، انتشارات روایت فتح







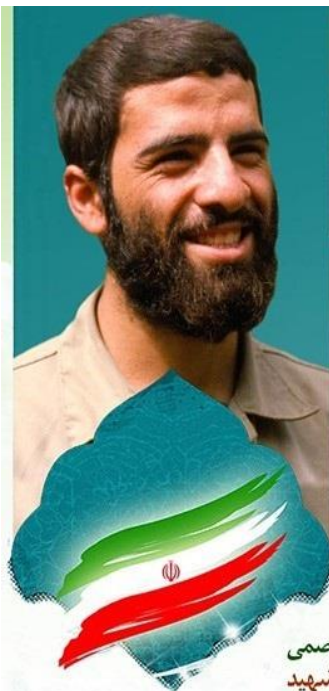
خانومش باردار بود و دوست داشت یه‌غذای جدید براش درست کنه. تازه ماکارونی اومده بود به بازار رفت خرید و اومد خونه. در آشپزخونه رو بست و گفت: خانوم! امروز غذا درست کردن با من...
ماکارونی‌ها رو شست و ریخت توی آب تا بهتر بپزه. یک ساعت هم طول کشید تا سسِ ماکارونی درست کرد. اما وقتی رفت سراغ ماکارونی‌ها دید همه‌اش خمیر شده و بهم چسبیده. ظهر که شد سسِ ماکارونی رو با نون خوردند...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید علی باقری

منبع: مجموعه تاریخی فرهنگی مذهبی تخت فولاد اصفهان







اجازه نمیداد که هر شب من از خواب بلند بشم و به بچه برسم. می گفت: یک شب من، یک شب شما... یک شب شام آماده کرده بودم که متوجه شدیم همسایه مون که فکر می کرده شوهرش شب خونه نمیاد، شام درست نکرده. علی فوراً غذای ما را برای آنها برد. گفتم: خودمان؟! گفت: ما نان و ماست می خوریم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی

منبع: کتاب همسرداری سرداران شهید



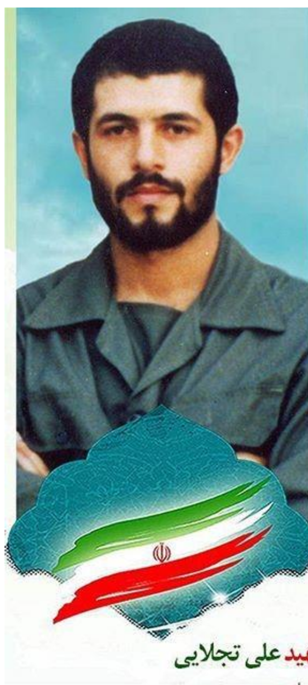




تا آمدن مهمان‌ها برای مراسم عقد توی اتاق تنها بودیم. مُهر خواست گفتم: «تا نگید چرا می خواید نماز بخونین نمیدم» گفت: «**خدا به من همسر داده، می خواهم نماز شکر بخونم.**»

خاطره ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میثمی
منبع: یادگاران ۵ " کتاب شهید میثمی " ، صفحه ۴۷







بهم گفت: خب قول دادیم که به هم تذکر بدیم. تذکر بدم
ناراحت نمیشی؟ گفتم: نه. گفت: مشکلِ تو جنوب یا رفتنِ
من به کردستان نیست، مشکلت اینه که از خدا خیلی
دور شدی، وقتی با تو ازدواج کردم، برای خودت برنامه
داشتی، بعد از نمازِ صبح دعا می خوندی، آرامش می گرفتی
ظهر قرآن می خوندی، شب صحیفه دستت بود، منم خیلی
به خودم می بالیدم چنین همسری دارم، الان بعد از نماز
سریع چادرت رو می اندازی زمین و می دویی آشپزخونه.
گفتم: می خوام منتظر نباشی، اذیت نشی، گرسنه نمونی
گفت: من حاضرم غذا نخورم، حاضرم یه ساعت دیرتر
بخورم، ولی تو همون روحیه رو داشته باشی...

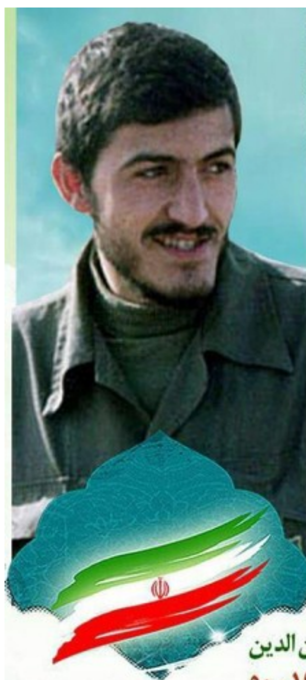
خاطره ای از زندگی سردار شهید علی تجلایی

منبع: کتاب نیمه پنهان ماه ۲۲ «شهید تجلایی به روایت همسر شهید»





یکبار سرِ مسأله‌ای با هم به توافق نرسیدیم. هر
کدوم روی حرف خودمون ایستاده بودیم که دیدم
اسماعیل عصبانی شد. معمولاً صورتِ بشّاشی
داشت، ولی اخم تویِ صورتش افتاد و لحنِ مختصر
تندی به خود گرفت. از خونه رفت بیرون، اما شب که
برگشت، دوباره با لبخند اومد. بهم گفت: بابتِ امروز
صبح معذرت می خوام، نباید گذاشت که اختلاف
خانوادگی بیشتر از یک روز ادامه پیدا کنه...
خاطره ای از زندگی سردار شهید اسماعیل دقایقی
منبع: کتاب نیمه پنهان ماه ٤ «شهید دقایقی» صفحه ۳۷





پدر و مادر مهدی، خواهر و برادرش؛ همه دور تا دورِ
سفره نشسته بودیم؛ رفتم از آشپزخانه چیزی بیاورم
وقتی آمدم، دیدم همه نصف غذاشون رو خورده اند،
اما مهدی دست به غذاش نزده تا من بیایم...
توی خونه هم بهم کمک می کرد. ظرفهای شام دو
تا بشقاب و لیوان بود و یه قابلمه. رفتم سرِ ظرفشویی
مهدی گفت: انتخاب کن، یا تو بشور، من آب بکشم،
یا من می شورم، تو آب بکش. گفتم: مگه چقدر ظرف
هست؟ گفت: هرچی که هست، انتخاب کن...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین

منبع: یادگاران ۱۰ "کتاب زین الدین"، صفحات ۱۹ و ۵۰







زمان جنگ بمباران هوایی امان مردم رو بریده بود. شب موقع خواب دیدم دخترم گلدسته رفت و حجاب کامل پوشید. ازش پرسیدم: دخترم کاری پیش اومده؟ جایی می خوای بری؟ گفت: نه پدر جان! اینجا هر لحظه بمباران هوایی میشه و ممکنه صبح زنده نباشیم. باید طوری باشم که اگه خواستن من رو از زیر آوار بیرون بیارن، حجابم کامل باشه

خاطره ای از زندگی شهیده گلدسته محمدیان

منبع: کتاب چهار فصل عشق، صفحه ۶۸







رژیم شاه دستور داد که دخترها باید لباس هایی به رنگ آبی و قرمز بپوشند. گفته بود باید با این لباسها توی خیابون رژه بروند. غیرت رضا به جوش اومد. رفت مدرسه خواهرش و با قاطعیت به مدیر مدرسه گفت: به هیچ عنوان نمیذارم خواهرم بدون حجاب از مدرسه خارج بشه و رژه بره. تهدید کردند که کارش رو به ساواک می کشونن، اما فایده ای نداشت. رضا غیرتش رو با چیزی معامله نمی کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید رضا مجیدی

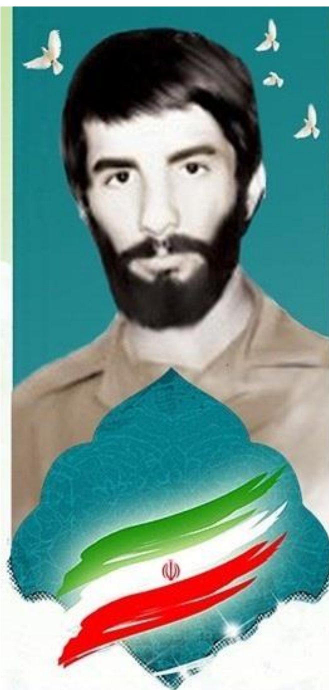
منبع: کتاب تندر تانک‌ها، صفحه ۵۱



کنار خیابون مشغول صحبت با ابراهیم بودم که یهو دیدم صورتش سرخ شد. رد نگاهش رو دنبال کردم، چشمش خورده بود به زن بدحجابِ کنار کیوسک تلفن ابراهیم با دلخوری رویش رو برگردوند و گفت: غیرت شوهرش کجا رفته؟ غیرت پدرش کجا رفته؟ غیرت برادرش کجا رفته؟ بعد رو کرد به آسمون و با حالی پریشان گفت: خدایا شاهد باش که ما حاضر نیستیم چنین صحنه های خلاف دینی رو توی مملکت ببینیم نکنه به خاطر اینها به ما هم غضب کنی...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید ابراهیم امیرعباسی

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم۵ "منزل امیرعباسی"، صفحه۲۳



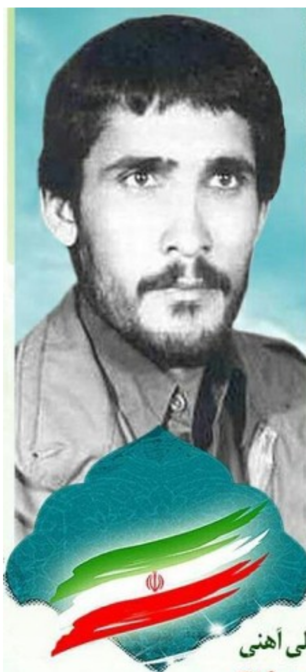


محمد نوجوان که بود سرِ کلاس
جوابِ معلمش که زن بود رو
نمیداد. می گفت:

تا حجاب نداشته باشی ما با هم
صحبتی نداریم...

خاطره ای از سردار شهید سید محمد علی جهان آرا
منبع: مجموعه یادگاران " کتاب جهان آرا "صفحه ۲







هرگز تندخویی ازش ندیدم. اما یه روز دیدم با عصبانیت اومد خونه. با تعجب دست از لباس شستن کشیدم و به اتاق رفتم. دیدم مشغولِ خوندنِ قرآن شده. پرسیدم: طوری شده مادر؟ بدون اینکه نگاهش رو از قرآن برداره، گفت: چیزی نیست! اجازه بدین تا کمی قرآن بخونم، می ترسم الان حرفی بزنم که به گناه ختم بشه. من هم از کنجکاوی دست کشیدم. بعد از مدتی خودش اومد و گفت: امروز چند تا معلمِ زن که بی حجاب بودند، اومدن مدرسه، به محض ورود با مردها دست دادند، من هم از اینکه حریم خدا شکسته شد خیلی ناراحت شدم...

خاطره ای از زندگی شهید رجبعلی آهنی

منبع: کتاب افلاکیان، صفحه ۳۱۹





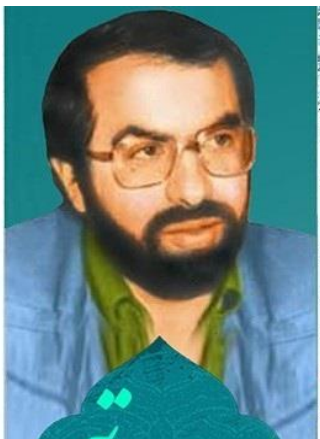


دانشجو بودیم و مخارجِ تحصیل و زندگی اقتضا می کرد
که همزمان با تحصیل، کسبِ درآمد هم داشته باشیم.
مجید تدریسِ خصوصی برا دانش آموزانِ دبیرستانی رو
انتخاب کرد. اما بعد از یه مدت تدریس رو رها کرد. گفتم:
چرا دیگه تدریس نمی کنی؟ گفت: بعضی از خانواده‌ها
آدابِ شرعی رو رعایت نمی کنن، آخرین روزی که برای
تدریس رفتم، مادرِ یکی از بچه‌هایی که بهش درس
می‌دادم، بد حجاب بود. چند لحظه پشت در ایستادم تا
خودشو بپوشونه، اما دیدم خیلی بی تفاوته. خیلی ناراحت
شدم و از همون جا برگشتم...

خاطره‌ای از دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری

منبع: کتاب شهید علم، صفحه ۱۰









انجمن اسلامی دانشجویان را توی آمریکا راه اندازی کرد. جواد به شهری که توش زندگی می‌کرد هم قانع نبود و درپنج شهر آمریکا ایده‌اش را عملی کرد. هر هفته جلسه برگزارمیکرد. باحرفاش دانشجوهای آمریکایی را هم کشانده بود طرف خودش و خیلی ازدانشجویان خارجی توی همین جلسات مسلمان شدند. خانمی می‌گفت: من در آمریکا بی حجاب بودم، شوهرم با دکتر ارتباط داشت، چند بار رفتم جلساتشون و حرف‌ها و رفتار ایشان من رو به حجاب و دستورات اسلامی مقید کرد

خاطره‌ای از زندگی دکتر شهید جواد اسدالله زاده
منابع: خبرگزاری دفاع مقدس ؛ همسر شهید







نیمه شب که مصطفی برای نماز شب بیدار میشد، همسرش " غاده " طاقت نمی آورد و می گفت: بس است دیگر! کمی استراحت کن. از این همه عبادت خسته نمی شوی؟

آقا مصطفی چمران جواب میداد : تاجر اگر از سرمایه اش خرج کند، بالاخره ورشکست می‌شود. باید سود درآورد تا زندگی‌اش بگذرد ما اگر قرار باشد نماز شب نخوانیم، ورشکست می شویم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران

منبع: کتاب نماز و نیاز ، صفحه ۴۳




من گاهی اوقات از دیدن نماز خواندن
آقا مجید خجالت می کشیدم. ایشون هنوز
نمازش رو شروع نکرده ، ما هشت رکعت
از نمازمون رو خوانده بودیم. ایشون خیلی
در عبادتشون وزین بودند. یکی از دوستان
هم خوابگاهی شون می گفت: مجید
وقتی ۱۸ ساله بود ، نماز شبش ترک نمیشد
خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری
منبع: مجموعه خاطرات دانشمندان شهید هسته ای





نیمه شب برا درس خوندن به اتاق پذیرایی رفتم دیدم محمودرضا قبل از من اونجاست ، اما درس نمی‌خواند. با اینکه اون موقع دوازده، سیزده ساله بود و به سن تکلیف نرسیده بود، داشت نماز شب می‌خواند. شبهای دیگه هم دیدم بلند شده و نماز شب می‌خونه. هر شبی هم که می گذشت نمازش طولانی‌تر می شد. حتی یک بار نماز شبش حدود دو ساعت طول کشید. هنوز چهره اش یادمه که نماز شب هاش رو چقدر با حال می خواند...

خاطره ای از زندگی شهید محمودرضا بیضایی

منبع: پایگاه اینترنتی مشرق نیوز به نقل از برادر شهید







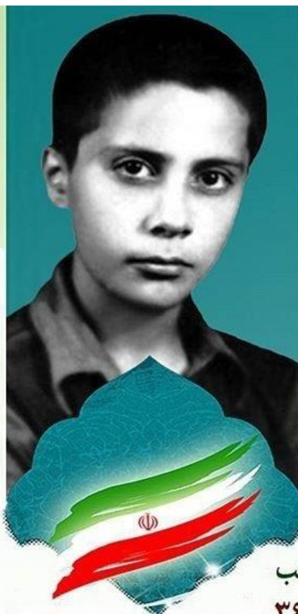
بی سیم چی حاج حسین بودم. یک
وقت هایی خبرهای خوب از خط
می رسید و من به حاجی می گفتم
شهید خرازی هم با شنیدن خبر خوب
می‌رفت سجده و خدا رو شکر می کرد
هرچه خبر بهتر بود ، سجده هاش
طولانی‌تر می‌شد. گاهی هم دو رکعت
نماز می خواند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرازی
منبع: یادگاران " کتاب خرازی"، صفحه ۶۲





رفتم توی اتاقش. سرش رو از سجده بلند کرد
چشمـــاش سرخ بود و خیس اشک. رنگش
هم پریده بود. نگران شدم. گفتم: مصطفی!
خبری شده؟ سرش رو انداخت پایین. زل زد
به مُهرش و گفت: ساعت ۱۱ تا ۱۲ هر روز رو
فقط برای خدا گذاشته ام، بر می گردم کارامو
نگاه می کنم و از خودم می پرسم: کارهایی
که کردم برای خدا بوده یا برای دل خودم...
خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی‌پور
منبع: یادگاران ۸ "کتاب ردانی‌پور" صفحه ۲۲



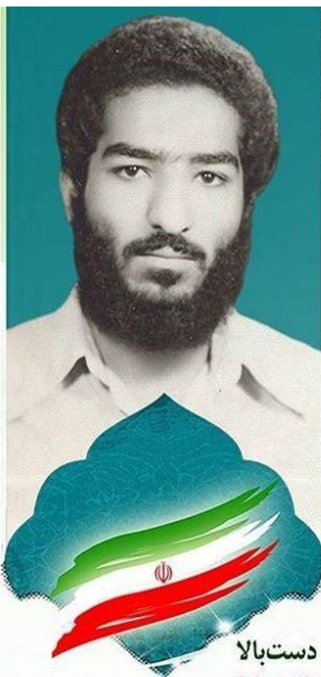


با اینکه هنوز به سنِ تکلیف نرسیده
بود ، **نماز شب** می خواند ... یک بار
بطور اتفاقی نماز صبحش قضا شد.
اونقدر گریه کرد که ما فکر کردیم شاید
برای برادرش اتفاقی افتاده...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید جلال تقوا طلب
منبع: کتاب محراب عشق ، صفحه ۳۶





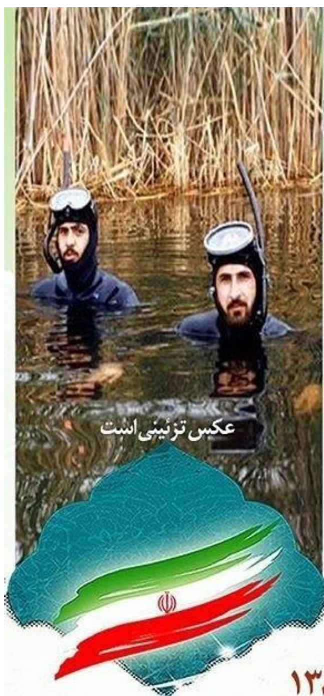


شب عملیات بچه ها رو تقسیم کردم تا هر کدوم
ساعتی رو بیدار باشند. گفتم: چون غلامعلی
میخواد نماز شب بخونه، پاس آخر از ساعت ۳ تا
۵ برای او. غلامعلی خندید و گفت: اگه میخوای
امشب من رو مجبور به نماز شب کنی اشکال
نداره. گفتم: اگه اعتراض کنی به همه میگم هر
شب وقتی خسته از مانور برمیگردیم تو چراغها
رو خاموش می کنی و می نشینی به راز و نیاز
غلامعلی پرید وسط حرف و بحث رو عوض کرد

خاطره ای از زندگی سردار شهید غلامعلی دست‌بالا
منبع: کتاب همسفر تا بهشت۲، صفحه ۹۸







بچه‌های گردان رو برده بودیم آموزشِ غواصی. نی های غواصی رو برای تنفس در دهان‌شون گذاشتند و رفتند توی آب. ما هم داخلِ قایق بودیم... تا اینکه دیدم داره صدایی میاد. خیلی عجیب بود بـرام. سـرم رو نزدیک آب بردم و شنیدم که از توی نی‌ها صدایِ ذکر میاد، بچه‌ها زیـر آب هم ول نمی کردند و اونجا هم به ذکر گفتن مشغول بودند...

منبع: سالنامه سرداران عشق ۱۳۸۸



مصطفی شبهای جمعه قبل از شروع دعای کمیل ده مرتبه
با حال خوش این دعا رو می خواند: یَا دَائِمَ الْفَضْلِ عَلَى
الْبَرِيَّهِ يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالْعَطِيَّهِ يَا صَاحِبَ الْمَوَاهِبِ السَّنِيَّهِ
صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ خَيْرِ الْوَرَى سَجِيَّهً وَاغْفِرْ لَنَا يَا ذَا الْعُلَى
فِي هَذِهِ الْعَشِيَّهِ. مصطفی بعد از خوندن این دعا با صدای
بلند گفت: بچه ها می دونین خوندن این دعا چقدر ثواب
داره؟ روایت داریم هر کس در شب جمعه ده مرتبه این
دعا رو بخونه، در نامهٔ عملش هزار هزار ثواب نوشته شده و
هزار هزار گناه از پرونده‌اش محو میشه، و در بهشت هزار
هزار درجه بهش میدن و خداوند سه مرتبه می فرماید:
نیستم خدای او ، اگر او را نیامرزم...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی پور

منبع: پایگاه اینترنتی راسخون





کنار هلی کوپتر جنگی اش ایستاده بود و به سوالات خبرنگاران جواب می‌داد. یه خبرنگار ژاپنی پرسید: **شما تا کی حاضرید بجنگید؟** شیرودی خندید و گفت: **ما برای خاک نمی جنگیم، ما برای اسلام می جنگیم. تا هر زمان که اسلام در خطر باشه...**

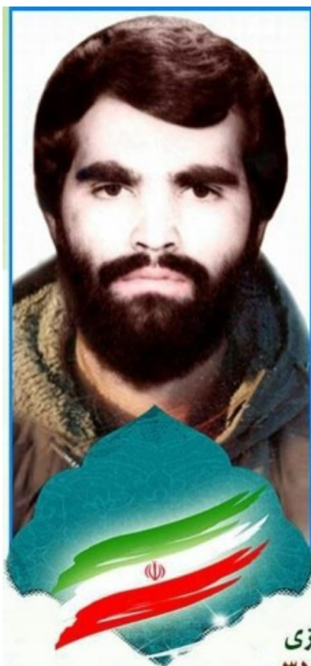
این رو گفت و رفت. چند نفر با زبان مختلف از هم می پرسیدند: کجا؟ خلبان شیرودی کجا می‌رود؟ شیرودی در حال رفتن، سرش رو برگردوند و با لبخند گفت: **اذان! دارن اذان می گویند...**

خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید علی‌اکبر شیرودی

منبع: کتاب برگی از دفتر آفتاب، صفحه ۲۰۱




چنـد دقیقه قبل از اذان مغرب با عجله از
خـونه خـارج شد. پرسیدم: حسین! کجا
میری با این عجله؟ همون طور که داشت
می رفت، گفت: با یه نفر قرار ملاقات دارم
این رو گفت و رفت. از برادرش پرسیدم: کجا
می رفت با این عجله؟ خنـدید و گفت:
رفت مسجد جامع تا نمازش رو اوّل وقت
بخونه...
خاطره ای از زندگی شهید غلامحسین خزاعی
منبع: نشریه امتداد ، شماره ۸۲





وقتی صدای اذان رو می‌شنید، دست از غذا خوردن می کشید و می رفت نماز بخونه. بهش اصرار می کردیم و می گفتیم: غذات سرد میشه، تمومش کن، بعد برو نمازت رو بخون. اما محمود می گفت: اگه نروم غذای روحم سرد میشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهندس محمود شهبازی

منبع: کتاب محراب عشق ، صفحه ۳۵



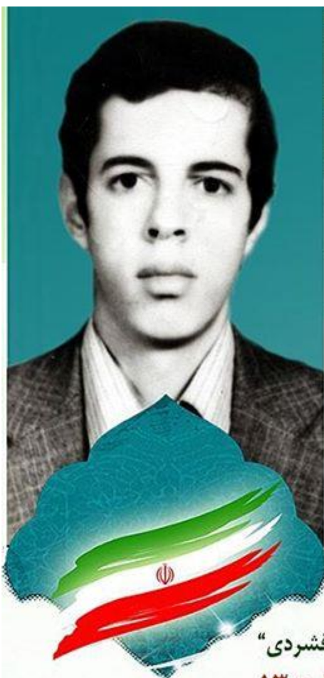




از همه زودتر می یومد جلسه. تا زمانی که
بقیه برسند دو رکعت نماز می خواند. یکبار
بعد از جلسه کشیدمش کنار و پرسیدم:
نماز قضا می خوانی؟ آقا مهدی گفت: نه!
نماز می‌خونم که جلسه به یه جایی برسه،
و همینطور حرف روی حرف تلنبار نشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهیدمهدی زین الدین
منبع: کتاب آقا مهدی ، صفحه ۱۰۹





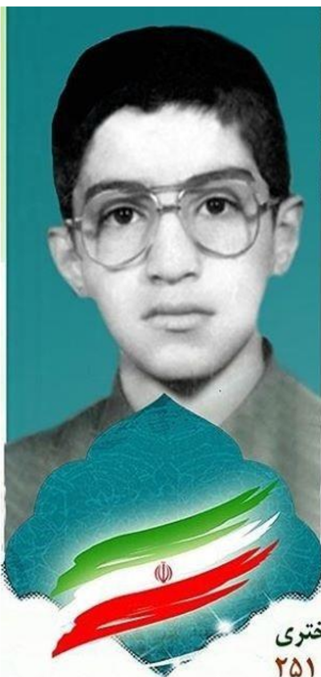


زمان شاه حسن سرباز ارتش بود. یه روز وقتی از گشت شبانه برگشتند، چون خیلی خسته بود با خودش گفت: **یه چرتی بزنم و بعد بلند بشم نماز بخونم.** اما وقتی بیدار شد، شب از نیمه گذشته و نمازش قضا شده بود. اونقدر ناراحت شد که چند مرتبه سرش رو به دیوار کوبید و گریه کرد. تا یه هفته هم ملامتِ نمازِ قضا شده رهاش نمی کرد...

خاطره ای از سردار شهید حسن باقری "غلامحسین افشردی"

منبع: کتاب "من اینجا نمی مانم"، صفحه ۱۳







بهش گفتم: کجا؟ هنوز بازیمون تموم نشده...

می‌دونستم بی‌فایده است. پسر عمو بودیم و همبازی هم. بار اول نبود که این اتفاق می‌افتاد. گفت: مگه صدای اذان رو نمی شنوی؟ میرم نماز...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید نورالله اختری

منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد۱، صفحه ۲۵۱





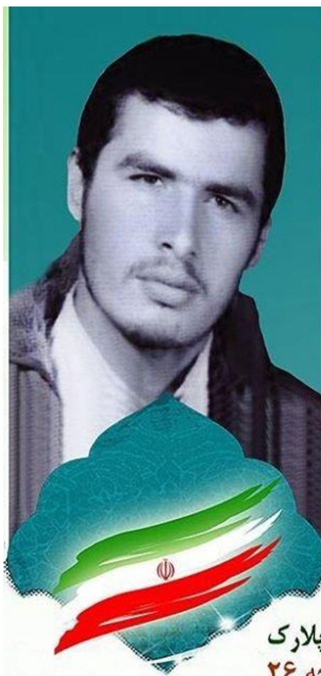
هنوز آفتاب کامل غروب نکرده بود. مثل همیشه پدرش رو مجبور به بستن مغازه کرد. می گفت: کار کردن وقت نماز برکت نداره. بریم مسجد ، بعد که برگشتیم خودم همه ی کارها رو میکنم. اینطوری پولی که در می آورید دیگه شبهه نداره، آدم رو هم به یه جایی می رسونه...

خاطره ای از زندگی شهید عطاءالله اکبری

منبع: کتاب سیره ی دریادلان۲







یکی از آشنایان خواب شهید پلارک رو دید.
وقتی ازش تقاضـای شفاعت کرد، شهید
پلارک بهش گفت: من نمی تونم شما رو
شفاعت کنم ، فقط وقتی می تونم شما
رو شفاعت کنم که نماز بخونین و به آن
توجه کنید، همچنین زبانتان رو نگه دارید
در غیر اینصورت هیچ کاری از من بر نمیاد

خاطره ای از زندگی شهید سید احمد پلارک
منبع: مجموعه خاطرات۱۳ "کتاب پلارک" صفحه ۲۶







سفره‌ی ناهار پهن شد که اذان گفتند.
عبدالعلی بلند شد تا نمازش رو اول
وقت بخونه. مادربزرگم بهش گفت:
شما هم مثل همه سر سفره بشین و
بعداً نماز بخوان... عبدالعلی خندید
و گفت: چرا بقیه مثل من اول نماز
نمی‌خوانند و بعد ناهار نمی‌خوردند؟

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید عبدالعلی ناظم‌پور
منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۵ ، صفحه ۶۹





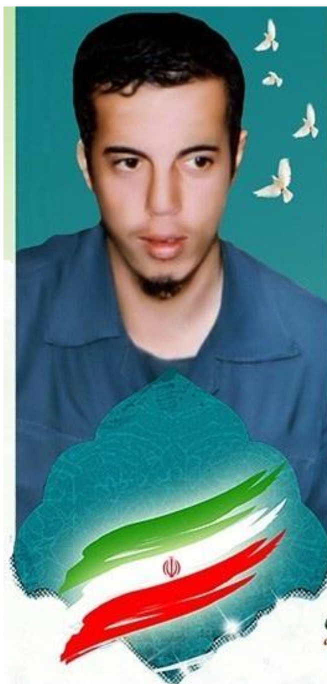


شهناز تاکید زیادی روی نماز اول وقت داشت. برا نماز هم لباس جداگانه‌ای می‌پوشید. هر وقت هم ازش می‌پرسیدم: چرا وقتِ نماز لباست رو عوض می کنی؟ ، می گفت: چطور وقتی می خوای بری مهمونی، لباس آراسته می پوشی؟ چه مهمونی و دعوتی بالاتر از گفتگو کردن با خدا؟ نماز مهمونی بزرگیه که خدا، بندگانش رو در اون می‌پذیره، پس بهترین وقته برا مرتب و پاکیزه و منظم بودن...

خاطره ای از زندگی امدادگر شهیده شهناز حاجی شاه

منبع: کتاب محراب عشق ، صفحه ۷۶







سوار بلدوزر بودیم و داشتیم می رفتیم خط عراقیها همه جا رو می کوبیدند. حسن آقا تا صدای اذان رو شنید، گفت: « نگهدار نماز بخونیم. » گفتیم: « تـوپ و خمپـاره میاد ، خطـر داره . » حسن آقـا گفت: «کسی که جبهه میاد ، نباید نماز اول وقت رو ترک کنه. »

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن باقری
منبع: یادگاران ۴ " کتاب شهید باقری "



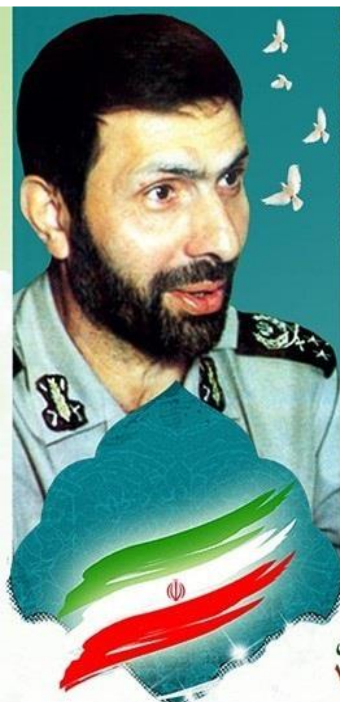




رزمی کار بود و خوش هیکل. قبل از اذانِ صبح دیدم نماز شب می خونه. با اون هیکلِ درشت مثل یه بچه سرش رو انداخته بود پایین. با آرامش خاصی حمد و سوره می‌خوند. رفت و رفت تا اینکه رسید به تشهد یهو یه تیر اومد و خورد به سینه‌اش. نمی‌دونم تیر از کجا پیداش شد. درد می کشید، اما به روی خودش نمی‌آورد. نمازش رو نشکست تا اینکه افتاد. دویدم و رفتم بالای سرش. دیدم آرومِ داره سلامِ آخرِ نمازش رو میگه: السلام علیکم و رحمه الله و برکاته... همراه با نمازش تموم کرد...

منبع: کتاب روایت مقدس، صفحه ۲۰۵







می‌گفتیم: فلانی پشت خطه،
تلفن رو وصل کنیم؟ اگه وقت
اذان بود می‌گفت: بهشون بگید
وقت نمازه، لطف کنـــن و بعداً
تماس بگیرند...

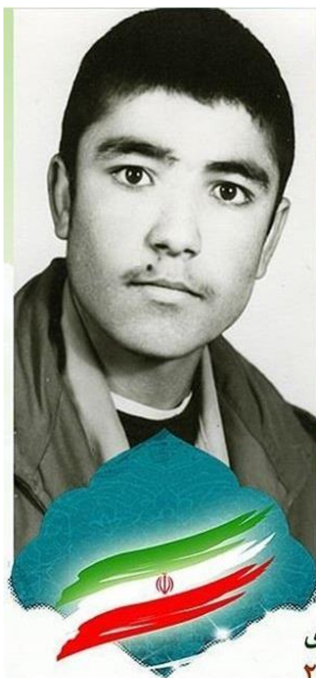
خاطره ای از زندگی امیرسپهبد شهید صیاد شیرازی
منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب شهید صیاد " صفحه۷۷



سر تا پاش خاکی و چشماش سرخ شده بود از سوزِ
سرما. از چهره‌اش معلوم بود که خیلی حالش ناجوره
اما رفت وضو گرفت تا نماز بخونه. گفتم: شما حالت
خوب نیست، لااقل یه دوش بگیر، یه غذایی بخور،
بعد نماز بخون. سرِ سجاده ایستاد، نگاهی بهم کرد
و گفت: من خودم رو با عجله رسوندم خونه تا نماز
اول وقت بخونم... کنارش ایستادم. حس می کردم هر
لحظه ممکنه بیفته زمین. تا آخر نماز ایستادم تا اگه
خواست بیفته بگیرمش. حتی در اون شرایط سخت
هم حاضر نشد نمازِ اولِ وقتش ترک بشه...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت

منبع: یادگاران «کتاب همت» صفحه ٥٦ به روایت همسر شهید





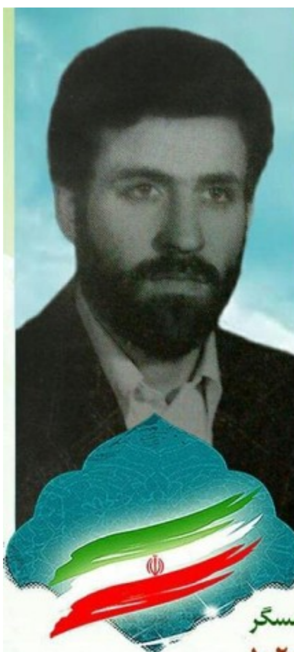
هنوز به سن تکلیف نرسیده بود؛ اما از مدرسه با عجله می یومد خونه ، کیفش رو می گذاشت ، با سرعت وضو می گرفت و به مسجد می‌رفت. یه روز مادر بهش گفت: چرا این‌قدر عجله می کنی؟ تو که هنوز به سن تکلیف نرسیدی، اگه اصلاً نماز نخونی هم هیچ اشکالی نداره. اشکبوس گفت: نماز باعث میشه که همیشه ثابت‌قدم باشم...

خاطره‌ای از زندگی نوجوان شهید اشکبوس نوروزی

منبع: کتاب زنگ عبور ، صفحه ۲۴





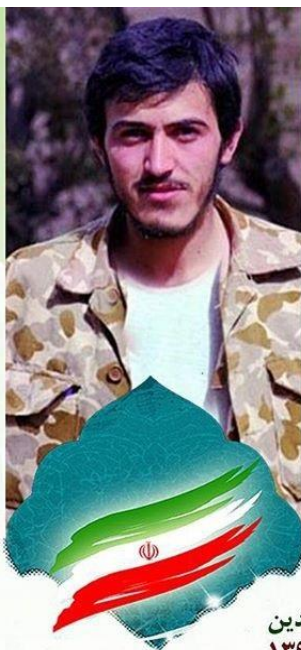


برا تحصیل رفته بود آمریکا. با ورود به فرودگاه متوجه شد که وقتِ نماز داره می گذره. توی همون فرودگاه سجاده‌اش رو پهن کرد و ایستاد به نماز تعداد زیادی از مسافران به همراه خدمهٔ فرودگاه دورش جمع شدند تا ببینن داره چیکار می کنه؟ عبدالله هم که مسلط به زبانِ انگلیسی بود، بعد از نماز براشون توضیح داد و گفت: من مسلمانم و مشغول عبادت هستم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالله مسگر

منبع: کتاب مدافعِ فکور، صفحه ۱۰۲





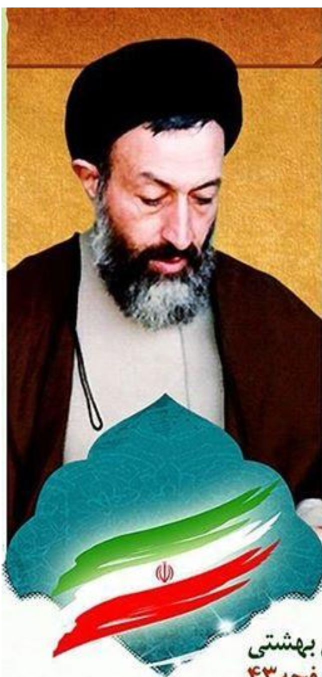


وقت اذان که میشد، آقا مهدی زین الدین حتی
اگه توی ماشین بود ، می ایستاد و کنـار جاده
نماز می خواند. بعد از شهادتش یکی از بچه‌ها
خواب دید آقا مهدی در حال زیارت خانه ی
خداست و یه عده هم دنبـالش هستند. این
بنده خدا از آقا مهدی می پرسه: اینجا چیکار
می کنی؟ ایشون جواب میده: بخاطر نمازهای
اول وقتم ، اینجا هم فرمانده ام...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین
منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۹۱







از مادر شهید بهشتی در یک مصاحبه شنیدم که می گفت: من در طول مدت بارداریِ فرزندم سید محمد ۹ بار قرآن رو ختم کردم. ایشون می گفت موقع شیر دادن به فرزندم نیز قرآن می خواندم و تا قرآن خوندنم قطع می شد، پسرم دیگه شیر نمی خورد...

خاطره‌ای از شهید مظلوم دکتر سید محمد حسین بهشتی

منبع: کتاب سیره شهید دکتر بهشتی، صفحه ۴۳







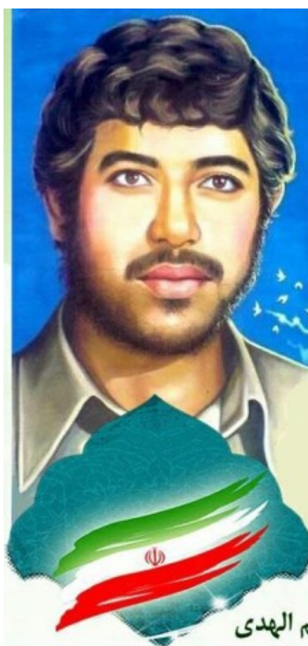
محمدعلی صبح‌ها بعد از نماز، قرآن می‌خواند

اگه دخترمون بیدار بود، می گرفتش توی بغل. اگر هم خواب بود، کنار رختخوابش می‌نشست و می گفت: اینجا قرآن می‌خونم، می خواهم چشم و گوش بچه ام از الان به این چیزها عادت کنه...

خاطره‌ای از زندگی شهید دکتر محمد علی رهنمون

منبع: یادگاران " کتاب شهید رهنمون " صفحه ۹۰







نوجوان که بود ، ساواک دستگیرش کرد رفتم ملاقاتش و دیدم اوضاع زندان اصلاً خوب نیست. اتاقهای زندان بسیار کوچک و قدیمی و کاملاً غیر بهداشتی بود. به سید حسین گفتم: چه چیزی لازم داری برات بیارم؟ گفت: فقط یک جلد قرآن برام بیارین...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید حسین علم الهدی

منبع: کتاب لحظه های آشنا، صفحه ۱۱




داشت از مشکلات زندگی‌اش می گفت؛ از
دست‌تنگی و نداری. مجید نشست کنارش
و با آرامش بهش گفت: حرفهایت درست ،
ولی ما که فقط برای شکم مان انقلاب
نکردیم. این مملکت رفته بود توی دامن
آمریکا. ما می‌خواستیم زیر سلطه‌اش
نباشیم، که الحمدلله نیستیم...
خاطره ای از زندگی سردار شهید مجید زینلی
منبع: ماهنامه امتداد، شماره ۶۱ صفحه ۳۴

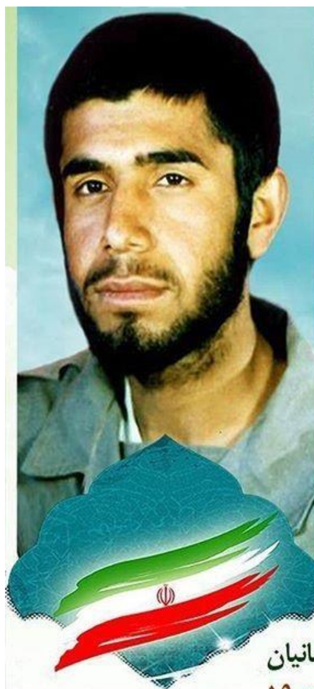


شهید سید مهدی اسلامی خواه می گفت: تار و پود و وجود حسن قدومش رو قرآن فرا گرفته بود. یه روز چند قدمی اش ایستاده بودم. دیدم داره قرآن می خونه. گلوله ای اومد و بدن حسن قطعه قطعه شد. سرش هم از پیکرش جدا و روی زمین افتاد، اما تا چند لحظه لبهای قشنگش به هم می خورد و قرآن می خوند...

خاطره ای از زندگی شهید حسن قدومش

منبع: کتاب روایت مقدس ، صفحه ٦١







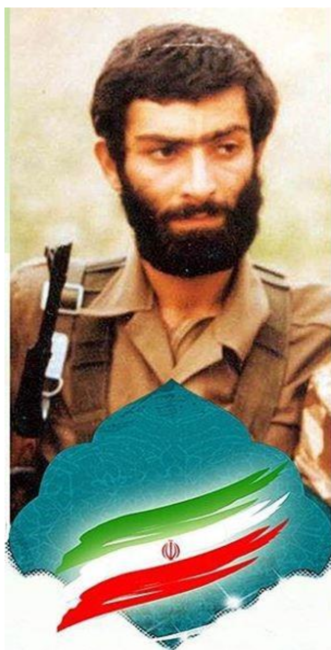
ایامِ استقرارمون توی منطقه ی ابوغریب عراق ، سیزده سنگر به فاصله‌ی نسبتاً زیادی از همدیگه احداث کرده بودیم. علی‌اکبر فرمانده بود و باید مدام به سنگرها سر می‌زد. چون برا وقتش خیلی ارزش قائل بود ، برنامه ریزی کرد تا در فاصله ی رفت و آمد بین سنگرها قرآن رو حفظ کنه. تا جایی که یادمه علی اکبر با آن همه مشغله ی ذهنی و مجروحیتی که داشت ، جزء سی‌ام قرآن رو تموم کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید علی‌اکبر رحمانیان

منبع: کتاب دوقلوهای جنگ ، صفحه ۱۹





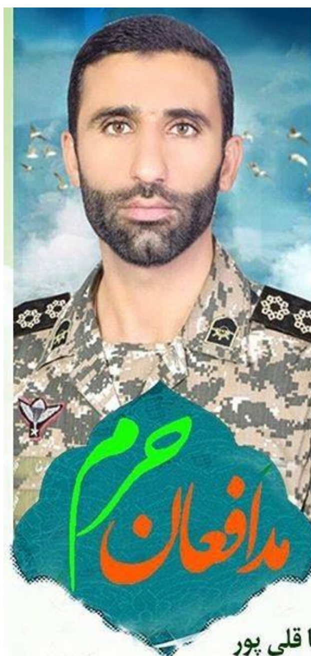


عملیات بازی دراز هلی‌کوپترهای عراقی مستقیم به سنگر بچه ها شلیک می‌کردند. اوضـاع وخیم شده بود. یکی رفت سـراغ فرمانده مون (شهید وزوایی) و با ناراحتی گفت : پس این نیـروهـای کمکی چرا نمیان؟چرا بچه‌ها رو به کشتن میدی؟ دیدم شهیـد وزوایی سرش رو به سمت آسمان بلند کرد و با صدای بلند این آیه رو خواند: أَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِأَصْحَـابِ الْفِیلِ... بچه ها هم بـا فرمانده این آیه رو فریاد کردند.یهو دیدم یکی از هلی‌کوپترهای عراقی به اشتبـاه تانک خودشون رو زد .چند لحظه بعد دو تا از هلی‌کوپترای عراقی با هم برخورد کردند و منفجر شدند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محسن وزوایی

منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۹۱







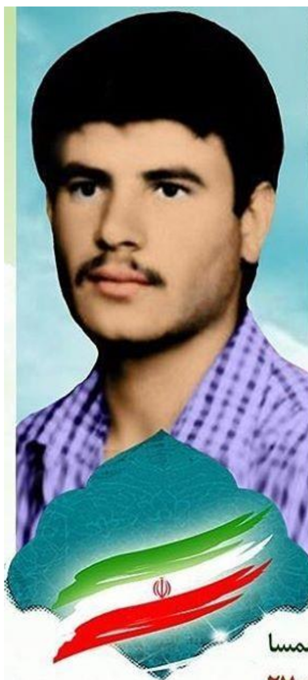
از همرزم علیرضا شنیدم که می گفت: علیرضا شبها توی سوریه نماز شب می خواند. اولین نفری بود که بلند میشد اذان می گفت و نماز جماعت برگزار می کرد. استاد قرآنمون بود و شبها می گفت: بیایین سوره ذاریات بخونیم...

بررسی کردم دیدم امام صادق (علیه السلام) فرمودند هر کس سوره ذاریات را قرائت نماید، مانند چراغی درخشان موجب نورانیت او در قبر می شود

خاطره‌ای از زندگی مدافع حرم ، پاسدار شهید علیرضا قلی پور

راوی: همرزم و نزدیکان شهید





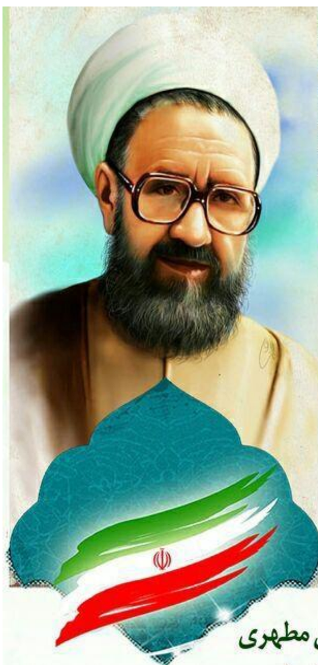


برا بچه‌ها شکلات آورده بودند. مصطفی می گفت:
هر کسی شکلاتش رو بده به من، براش قرآن
می خونم. هرچه اصرار کردیم که شکلات ها رو
برا چی جمع می کنه، چیزی نمی گفت...
چند روز بعد رفتیم دیدار خانواده‌ی شهیدی توی
بوشهر. وضع مالی مصطفی طوری نبود که بتونه
براشون چیزی بخره. دیدم شکلاتها رو درآورد و
به بچه‌های خانواده شهید داد. تازه فهمیدم که چرا
مصطفی شکلات می گرفت و برامون قرآن می خواند

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مصطفی شمسا

منبع: کتاب زنگ عبور، صفحه ۲۷







همسر شهید مطهری می گفت: بیست و شش سال با مرتضی زندگی کردم، توی این مدت نیم ساعت هم بی وضو نبود. همیشه تاکید می کرد که با وضو باشید...

استاد مطهری طی نامه ای به فرزندش نوشت: حتی الامکان روزی یک حزب قرآن بخوان و ثوابش رو تقدیم کن به روح پیامبر اکرم ﷺ، چون موجب برکت عمر و موفقیت میشه ...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید استاد مرتضی مطهری

منبع: کتاب جلوه های معلمی استاد مطهری







صبح ها قبل از اینکه بره سر کار، قرآن می خواند
یک روز قرآنش رو خواند و لباس هایش رو پوشید تا
به محل کارش بره. گفتم: نمی خواهید صبحانه
بخورید؟ جواب داد: وقت ندارم، دیرم شده. گفتم:
خب! شمـا قرآنتان رو می توانید در محل کارتون
بخوانید و اون وقتی رو که برا خواندن قرآن میذارید
صبحانه تون رو بخـورید. ایشون در جـواب حرفم
گفتند: **صبحانه غذای جسم است، ولی قرآن**
غذای روح ... و بعد به محل کارشان رفتند.

خاطره ای از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی
راوی: همسر بزرگوار شهید





برا تهیه تدارکات و اسلحه ی نیروها رفته بود
اهواز. اسلحه و تدارکات رو که تهیه کرد افتاد
دنبال کتابفروشی. کتابفروشی ها تعطیل
بود ، اما با تلاش زیاد نهج البلاغه تهیه کرد و
همـراه اسلحه به تک تک بچـه هـا یـک
نهج البلاغه میداد. میگفت: همراه آموزش
نظامی باید با نهج البلاغه آشنا بشین...
خاطره ای از زندگی سردار شهید سید حسین علم الهدی
منبع: کتاب لحظه های آشنا ، صفحه ۵۹





نمی دونستم هر وقت می خواد بره مدرسه وضو می گیره. چند بار دیدم که توی حیاط مشغول وضو گرفتنه. بهش گفتم: مگه الان وقت نمازه که داری وضو می گیری؟ گفت: مادر جون! مدرسه عبادتگاهه، بهتره انسان هر وقت می خواد بره مدرسه وضو داشته باشه...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید رضا عامری

منبع: کتاب دوران طلائی ، صفحه ۵۴







آخرِ شب بود. نشسته بود لبِ حوض و داشت وضو می گرفت. مادر بهش گفت: پسرم، تو که همیشه نمازت رو اولِ وقت می خوندی، چی شده که...؟!!!
محمدرضا لبخندی زد و بعد از اینکه مسحِ پاش رو کشید، گفت: الهی قربونت برم مادر! نمازم رو اولِ وقت توی مسجد خوندم. دارم تجدیدِ وضو میکنم تا با وضو بخوابم؛ شنیدم هر کس قبل از خواب وضو بگیره و با وضو بخوابه، ملائکه تا صبح براش عبادت می‌نویسن...

خاطره ای از نوجوان شهید محمد رضا میدان‌دار

منبع: کتاب همکلاسی آسمانی، صفحه ۴۷



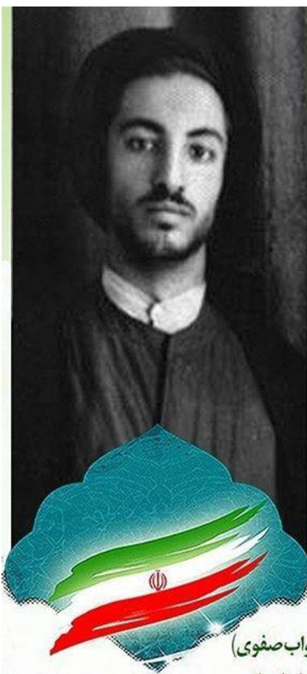




ترکشی به سینه اش اصابت کرده بود
پزشکان باید آخرین عمل جراحی رو
روی بدنش انجام میدادند. اما بلند شد تا
برگرده جبهه. گفتند: آقای کشوری! بمان
تا عمل آخر انجام بشه. گفت: وقتی اسلام
در خطر باشه این سینه رو نمی خواهم...

خاطره ای از زندگی خلبان شهید احمد کشوری







وقتی نواب صفوی رو از زندان بیرون آوردیم، همونطور که به سمتِ جوخهٔ اعدام حرکت می کرد، رو به سربازها و درجه‌دارها، با صدای بلند و لحنِ محکم گفت: امشب خونِ ما در راهِ اسلامِ عزیز ریخته میشود، ولی از هر قطره خونِ ما یک مدافع برای اسلام بر خواهد خواست، و به ربع قرن نمی‌رسد که پایه‌های حکومت محمدرضاشاهِ پهلوی فرو می ریزد. بعد از تیربارانِ نواب و یارانش نوری در فضا پخش شد که بدنِ همهٔ ما لرزید و حتی مستی از سرمان پرید... پیش بینیِ نواب درست در آمد و به ربع قرن نرسید که حکومت شاه سقوط کرد...

خاطره‌ای از روحانی شهید سید مجتبی میرلوحی (نواب صفوی)

منبع: کتاب مجمع ملکوتیان، صفحه ۳۳ به نقل از سروان انتظاری







حاج حسین می خواست بره فاو. ماشین رو برداشت و رفت. ساعتی بعد دیدم پیاده داره بر می گرده. گفتم: چی شده؟ چرا نرفتی؟ ماشینت کو؟ حاجی گفت: داشتم رانندگی می کردم که اطلاعیه ای از رادیو پخش شد؛ مثل اینکه مراجع تقلید فرمودند رعایت نکردن قوانین راهنمایی و رانندگی حرامه، منم یک دستم قطع شده و رانندگی کردنم خلاف قانونه. تا این حکم شرعی رو شنیدم، ماشین رو زدم کنار جاده و برگشتم یه راننده پیدا کنم که منو تا فاو ببره...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرَازی

منبع: سالنامه سرداران عشق ۱۳۸۸







حضرت امام (ره) شهید صیاد رو خواستند و دستور اکید دادند که شمال غرب کشور ناامن است وفقط شما میتوانید امنیت آنجا را برقرار کنید. صیاد هم بلافاصله در خانه خود ستادی تشکیل داده و افراد مورد اعتماد را برای اجرای امر امام (ره) انتخاب کرد شهید صیاد بعد از کناره گیری از فرماندهی نیروی زمینی قسم یاد می کرد که **اگر امام (ره) بفرمایند لباس هایت را بکن یا درجه گروهبان سومی بزن اینکار را بدون کمترین ناراحتی انجام خواهم داد**

خاطره ای از زندگی امیر سپهبد شهید صیاد شیرازی

منبع: سایت شهید آوینی







یه پسر بچه شانزده ساله رو آوردند اورژانس،
هنوز از بدن مطهرش دود بلند می‌شد. بدنش
سوخته بود و چهره اش قابل تشخیص نبود،
اما لبهاش آیات قرآن می خواند و برا سلامتیِ
امام خمینی دعا می کرد...

یه مجروح دیگه رو هم آوردند که از هم دریده
شده بود. ازش پرسیدم: دردت شدیده؟!!!
گفت: خوشحالم که به امام خمینی درد
نمیرسه...

منبع: کتاب روایت مقدس، صفحه ۱۳۱





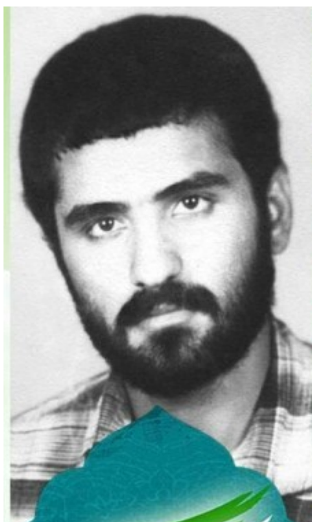


از ۴ دانشگاه فرانسه برا شهید زین الدین دعوتنامه اومد. یه‌شب رفت تهران تا با دوستش که از پاریس اومده بود، مشورت کنه ببینه چه چیزایی برا تحصیل نیازه تا با خودش ببره. دوستش گفت: من ۳ ساله که توی پاریس درس می‌خونم. یه‌روز رفتم خدمت امام خمینی (ره)، ایشون فرمودند: برگردید ایران، اونجا بیشتر به وجودتون نیازه... آقا مهدی تا این رو شنید از رفتن به پاریس منصرف شد. موند ایران و با شرکت در تظاهرات، برا پیروزی انقلاب تلاش کرد

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین

منبع: کتاب با راویان نور ، صفحه ۱۳۷







یه حلب ۱۷ کیلویی روغن خریده بودیم. به مجید گفتم: روغن رو از بازار بیار خونه. گفت: شما این همه روغن خریدید، اونوقت از من می‌خواین اون رو بذارم روی دوشم و بیارم خونه؟!!! من از اینکار عار دارم، چرا می خواین احتکار کنین؟!!! من که نمی‌دونستم احتکار یعنی چی، بهش گفتم: مادر! برا مصرف روزمره‌ی ماست. مجید گفت: خب! دو کیلو، سه کیلو، نه ۱۷ کیلو... امام خمینی فقط برا مصرف روزانه‌اش مواد خوراکی داره، شما چرا؟!!!



خاطره‌ای از زندگی سرلشکر شهید مجید بقایی

منبع: کتاب تا چشمه ی بقا ، صفحه ۲۹









وصیت نامهٔ شهید مدافع حرم سجاد طاهرنیا برای پسرش که هرگز او را ندید:

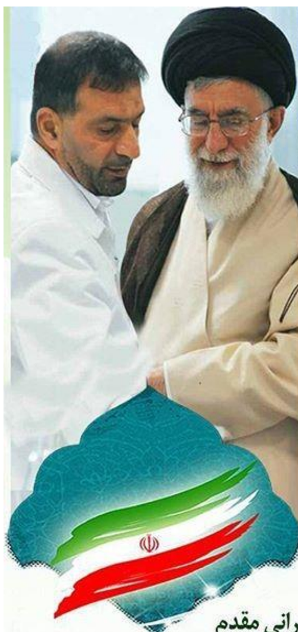
با اینکه خیلی دوست داشتم ببینمت، اما نشد... چون من صدای کمک خواستن بچه شیعیان را می‌شنیدم و نمی‌توانستم به‌صدای کمک خواستن آنها جواب ندهم. از پدرتان راضی باشید و مادرتان را تنها نگذارید. گوش به فرمان امام خامنه‌ای باشید... پدری که همیشه به یادتان هست...

پسر سجاد بعد از رفتنش به سوریه متولد شد و هرگز او را ندید...

اصل این وصیت نامه با خط خودِ شهید موجود است







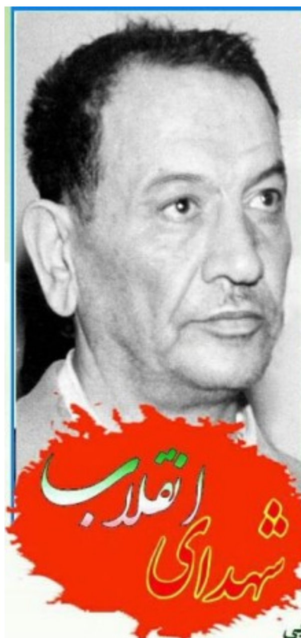
بارها از حسن شنیده بودیم که می گفت: **بالاترین پاداش برای من، لبخند رضایت رهبره**. یه بار امام خامنه ای حفظه الله برای بازدید از پروژه‌ای اومده بودند. مسئولیت پروژه به عهده‌ی حسن بود ، آقا با اشاره به حسن فرمودند: **تهرانی مقدم به هر قول و وعده ای که به ما داده ، وفا کرده و ندیده ام وعده‌ای بدهد و به آن عمل نکند...** بعد هم آقا پیشانی حسن رو بوسیدند.

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسن تهرانی مقدم

منبع: ماهنامه فرهنگی همشهری، آیه، ش ۱۰ ، صفحات ۹ و ۱۶




قـرار نبود امام خامنه‌ای تـوی مراسم تشییع
شهید سید مرتضی آوینی شـرکت کنند. در
اولین ساعات روزِ تشییع،آقا تماس گرفتند و
فرمودند: « من دلـم گرفته ، دلـم غم دارد،
می‌خواهم بیایم تشییع پیکر پاک شهید آوینی.
من افتخارمیکنم بوجوداین بچه‌های نویسنده
و هنرمندی که در این مجموعهٔ حوزهٔ هنری
تلاش میکنند. آدم وقتی سیما و چهرهٔ نورانی
این آقای آوینی را می‌بیند، همینطور دوست
دارد به ایشان علاقمند بشود»
خاطره ای از زندگی هنرمند شهید سید مرتضی آوینی
منبع: کتاب راز خون ، صفحه ۳۰





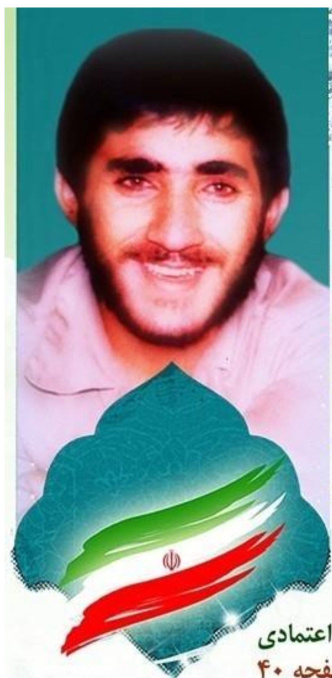
ساواک طیب رو شکنجه می کرد تا مجبورش کنه به گفتن اینکه: **از خمینی پول گرفتم و با دادن پول به مردم، توی شهر تظاهرات به راه انداخته ام...**

اما طیب می گفت: **من حاضر نیستم آخر عمرم به کسی که هم جانشین ولیّ عصر (علیه‌السلام) و هم مرجع تقلیده، تهمت بزنم. من به امام حسین (علیه‌السلام) و دستگاه او خیانت نمی کنم.** طیب حاضر به اعدام شد، اما چنین جسارتی به امام خمینی (ره) نکرد...

خاطره‌ای از زندگی شهید طیّب حاج رضایی

منبع: پایگاه اطلاع رسانی حوزه به‌نقل از سید تقی درچه‌ای







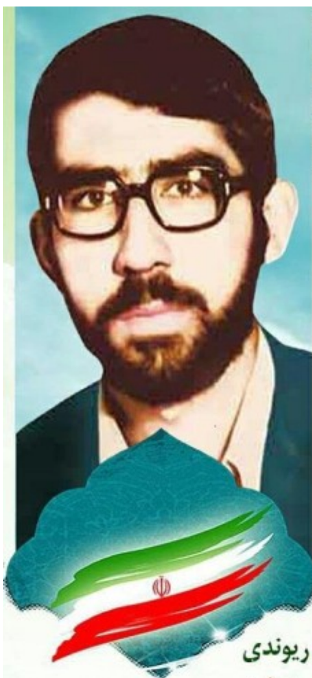
از هاشم پرسیدم: جزء کدام جناح سیاسی هستی؟ گفت: پدرجان! دین من اسلام و کتابم قرآنه. هرچه قرآن بگه عمل می کنم، کاری هم به دسته بندی های سیاسی ندارم
سکوت کرد و بعد از کمی فکر ادامه داد: اگه ولایت فقیه بگه دو دستی اسلحه خودتون رو تحویل دشمن بدهید، من این کار رو می کنم، چون سخن ولایت فقیه سخن قرآن و خداست...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید هاشم اعتمادی

منبع: کتاب همچو مالک اشتر ، صفحه ۴۰







امام خمینی توصیه کردند: برا تزکیۀ نفس روزهای دوشنبه و پنج شنبه روزه بگیرید. حسین آقا خیلی تلاش کرد تا حرفِ امام خمینی توی گردان عملی بشه. اسامی کسانی که می خواستند روزه بگیرند رو نوشت. خودش هم توی اون شرایط سختِ آموزشی براشون سحری و افطاری آماده می کرد. کم کم دیگران هم تشویق به روزه گرفتن و کمک به حسین شدند. به برکت زحماتش توصیۀ اخلاقی امام توی گردان عملی شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسین ریوندی

منبع: کتاب ستاره ها ۳ « ویژۀ شهدای سبزوار »







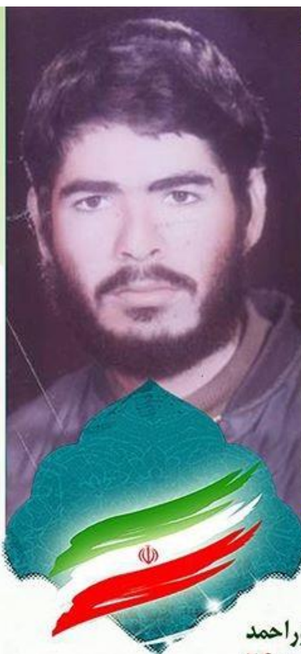
نبودم. رفته بودم ملاقات آقای خامنه ای. عصر
که رفتم دفتر، شهید صیاد شیرازی پرسید: کجا
بودی؟ گفتم: خدمت آقا بودیم. شهید صیاد از
جاش بلند شد و آمد جلو پیشونی ام رو بوسید
با تعجب پرسیدم: طوری شده؟ ایشون گفتند:

این پیشونی بوسیدن داره، تو امروز از من به ولایت نزدیکتر بودی...

خاطره ای از زندگی امیر سپهبد شهید صیاد شیرازی
منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب شهید صیاد " صفحه۴۳




اوایل انقلاب منافقین اعلامیه می ریختند
توی خونه‌ها. محمد رضا اون موقع یازده
ساله بود. می رفت از زیر درب خونه ها
اعلامیه های منافقین رو جمع می کرد
و به جاش اعلامیه های امام خمینی رو
می گذاشت. محمد رضا توی کانال
کمیل شهید شد و پیکر مطهرش هنوز
به آغوش خانواده برنگشته...
خاطره‌ای از زندگی شهید محمد رضا فقیهی
راوی: خواهر شهیدان محمد رضا و حسن فقیهی





برای ادامه تحصیل در رشته کشاورزی توی کشور هنـد قبول شد. این اتفاق همزمان شد با پیروزی انقلاب اسلامی ایران . عباس از رفتن به هند منصرف شد. هرچه اصرار می کردیم که بره ، قبول نمیکرد و قاطعانه می گفت: الان وقت رفتن نیست ، باید بمونیم و انقلاب اسلامی رو یاری کنیم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عباس پوراحمد

منبع: کتاب همسفر تا بهشت۲ ، صفحه ۲۴







عهد کرده بود تا وقتی دشمن توی خاکِ ایران حضور داره، برنگرده تهران. نه مجلس می‌رفت، نه شورای عالی دفاع... یه روز سید احمد خمینی تماس گرفت و گفت: به دکتر چمران بگین بیاد تهران. بهشون گفتم: آخه دکتر عهد کرده تا دشمن توی ایرانه، نیاد تهران... آقا سید احمد فرمودند: به دکتر بگین امام دلتنگشون شدند و گفتند که آقا مصطفی بیاد می‌خوام ایشون رو ببینم. وقتی به دکتر چمران گفتم امام خمینی می‌خوان شما رو ببینن، گفت: چشم! همین فردا میرم...

خاطره ای از دانشمند شهید دکتر مصطفی چمران

منبع: یادگاران ۱ "کتاب چمران"، صفحه ۹۲





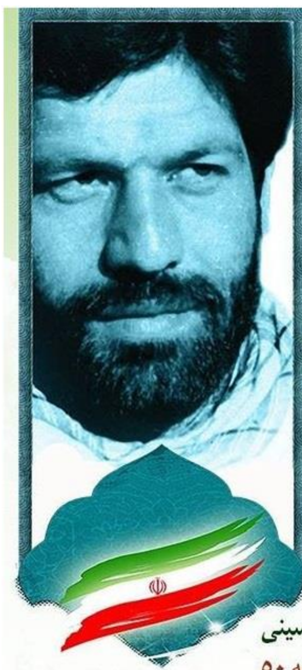


پرستار بود و توی اتاقش عکس امام خمینی رو نصب کرده بود، خیلی ها می گفتند: اگه رئیس بیمارستان ببینه برخورد بدی باهات می کنه. اما فوزیه عکس رو برنداشت. یه روز رئیس بیمارستان که بعداً به خارج از کشور فرار کرد، برای سر کشی اومد و متوجه عکس امام توی اتاق فوزیه شد و با عصبانیت دستور داد که عکس رو از روی دیوار بردارد. اما فوزیه گفته بود: اتاق متعلق به من است و هر عکسی رو که بخواهم در آن آویزان می کنم. رئیس بیمارستان هم فوزیه رو تهدید به کسر یکماه از حقوقش کرد. اما فوزیه حرفش یک کلام بود: اگه اخراج هم بشم، عکس رو بر نمیدارم...

خاطره‌ای از زندگی پرستار شهیده فوزیه شیردل

منبع: خبرگزاری فارس، به نقل از خواهر شهیده







نشسته بود پـایِ صحبت های امام خمینی که از
رادیو پخش میشد. امام داشتند از جنگ صحبت
می کردند. یه دفعه دیدم که سید علی گریه اش
گرفت. علت گریه اش رو که پرسیدم، گفت: این
که امام این‌همه از سرمایهٔ ولایتِ خودشون برای
جنگ مایه می ذارن ، به خاطر اینه که ما به مقدار
لازم مایه نمی‌ذاریم، گریه ی من برای مظلومیت
صحبتهای امامه ... شهدا با تمام جانفشانی‌های خود
اینگونه احساس کوتاهی می کردند، ما چگونه ایم؟

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سیدعلی حسینی

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم۳ منزل حسینی ، صفحه ۵۰





سال ۵۹ امام خمینی توی پیــام نوروزی به مردم فرمودند: عیــدتون رو با جنگ زدگان تقسیم کنید. رضا با شنیدن پیــام امام رفت و کفشی که برا عید خریده بود رو داد به ستاد کمک به جنگ زده‌ها. بعد به پدرش گفت: من همین کفش‌های کهنه ای که دارم برام کافیه. مهم اینه که حرف امام خمینی اجرا بشه...
خاطره ای از زندگی شهید رضا حجازی
منبع: کتاب سیره ی شهیدان ، صفحه ۱۳۸

رسول ۱٦ سال داشت و کرج زندگی می کردیم. توی مدرسه چندبار با معلم‌اش سرِ مساله ولایت فقیه بحثش شده بود. یه بار هم تا معلم شروع کرد به بدگویی از نظام و ولایت، باز رسول با او مخالفت کرد. معلم هم گفت: اینجا یا جای منه یا جای تو...

رسول گفت: من از این مدرسه میرم، چون شما استاد ما هستید و احترامتون واجبه... با اینکه رسول مدرسه رو بخاطر دفاع از ولایت و نظام ترک کرد، اما اون معلم بخاطر تخلفاتش از اونجا اخراج شد...

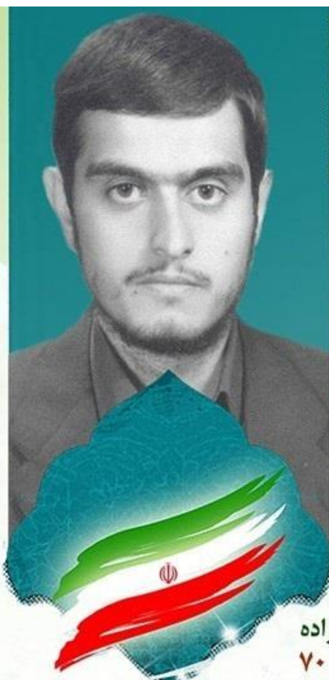
مدافعان حرم

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید رسول خلیلی

منبع: خبرگزاری مشرق به نقل از پدر شهید



توی صحبتم آیهٔ أطیعُوا اللهَ و أطیعُوا الرَّسولَ و اُولی الأمرِ مِنکُم رو خوندم. بعد از سخنرانی، محمدحسین اومد و گفت: من به این آیه بسیار علاقمندم و در زندگی بهش عمل کردم. پرسیدم: کجا عمل کردی؟ گفت: در دوران سربازی به دستورِ امام از پادگان گریختم و بعد از انقلاب دوباره لباس سربازی رو پوشیدم...وقتی تایید کردم گفت: شما دعا کنید موفقیتِ بیشتری داشته باشم و در راهِ این آیه بمیرم... بعد این آیه رو با حالتِ خاصی تلاوت کرد و دوباره گفت: حاج آقا! دعا کنید من در راه این آیه بمیرم
خاطره‌ای از سردار شهید محمدحسین کبیری
منبع: کتاب ستارگان خاکی، نوشتهٔ محمد خامه یار

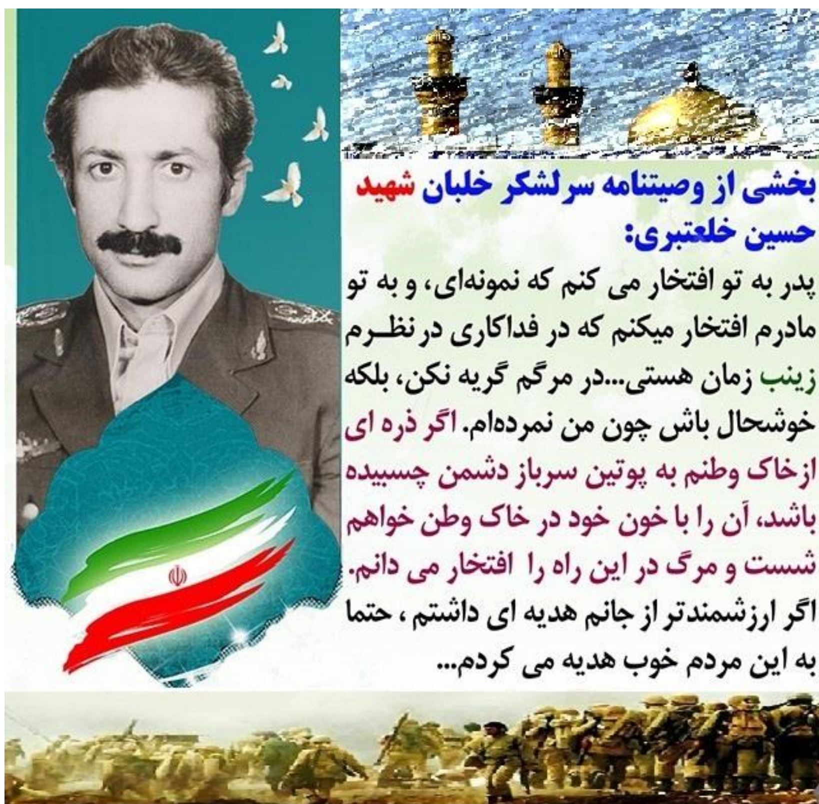


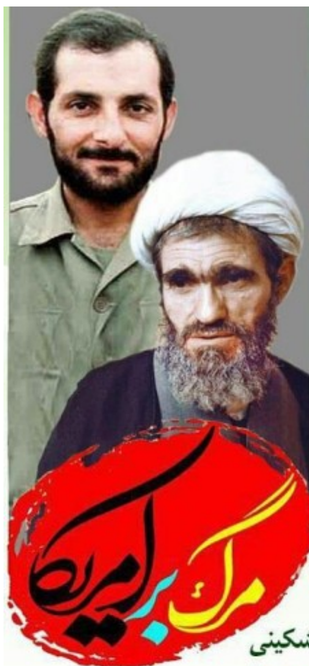


بخاطرمعدل بالا با پیشنهاد آموزش وپرورش
برا ادامه ی تحصیل رفت کانادا و رتبهٔ اول
دانشگاه تورنتو اونجا رو بدست آورد. وقتی
درسش تموم شد اومد ایران.تصمیم گرفت
بره جبهه.بهش گفتم: شما تازه ازدواج کردی
یه مدت بمون و نرو جبهه. گفت: نه مادر! من
پول این مملکت رو توی کانادا خرج کردم تا
درسم تموم شده، وظیفه ی شرعی ام اینه
که برم جبهه، و به اسلام و مردم خدمت کنم

خاطره ای از زندگی مهندس شهید حسن آقاسی زاده
منبع: خدمت از ماست...۸۲ ، صفحه ۷۰




بخشی از وصیتنامه سرلشکر خلبان شهید
حسین خلعتبری:
پدر به تو افتخار می کنم که نمونه‌ای، و به تو
مادرم افتخار میکنم که در فداکاری در نظـرم
زینب زمان هستی...در مرگم گریه نکن، بلکه
خوشحال باش چون من نمرده‌ام. اگر ذره ای
ازخاک وطنم به پوتین سرباز دشمن چسبیده
باشد، آن را با خون خود در خاک وطن خواهم
شست و مرگ در این راه را افتخار می دانم.
اگر ارزشمندتر از جانم هدیه ای داشتم ، حتما
به این مردم خوب هدیه می کردم...





قرار شد با آقا مهدی باکری بریم شناسایی برا پاکسازی منطقه. بعد از خوندن نماز ظهر راه افتادیم بریم سمت هلی کوپترها. توی مسیر دیدم آقا مهدی یک دور تسبیح مرگ بر آمریکا گفت... می گفت: آقای مشکینی فرمودند که ثواب گفتنِ مرگ بر آمریکا کمتر از نماز نیست...

خاطره‌ای از سردار شهید مهدی باکری و آیت الله مشکینی

منبع: کتاب "به مجنون گفتم زنده بمان" کتاب دوم، صفحه ۸۰







داشت از مشکلات زندگی‌اش می‌گفت؛ از دست‌تنگی و نداری. مجید نشست کنارش و با آرامش بهش گفت: حرفهایت درست، ولی ما که فقط برای شکم‌مان انقلاب نکردیم. این مملکت رفته بود توی دامن آمریکا. ما می‌خواستیم زیر سلطه‌اش نباشیم، که الحمدلله نیستیم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مجید زینلی

منبع: ماهنامه امتداد، شماره ۶۱ صفحه ۳۴







یکسال قبل از انقلاب، مسابقات ورزشی توی استادیوم آزادی تهران برگزار شد. تیم‌ها که وارد شدند، یکی پرچم کشورشون رو می‌برد و بازیکنان اون کشور هم پشت سرش حرکت می کردند. استادیوم صدهزار نفری آزادی پر شده بود از جمعیت. تا تیم آمریکا وارد شد، ناصر پرچم آمریکا رو آتش زد و پرت کرد پایین...



خاطره ای از زندگی سردار شهید ناصر کاظمی

منبع: یادگاران ۱۴ " کتاب شهید ناصری" صفحه ۷





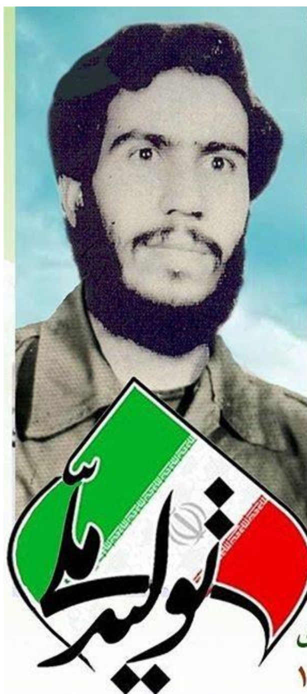


عباس وقتی امریکا بود، **هیچ وقت نوشابهٔ پپسی نمی‌خورد.** چند بار گفتم: برام نوشابه پپسی بخر، اما نمی خرید. یک بار اعتراض کردم و بهش گفتم: این نوشابه‌ها که تفاوت قیمت ندارند، چرا نوشابهٔ پپسی نمی‌خری؟ عباس هم گفت: **چون کارخانهٔ پپسی مال اسرائیلی هاست...**

خاطره‌ای از زندگی سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی

منبع: کتاب پرواز تا بی‌نهایت، صفحه ۳۷







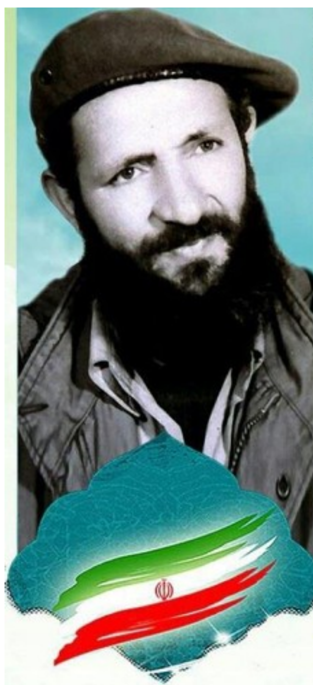
عبدالمهدی استکان‌ها رو که دید، اخم‌هاش رفت توی هم. گفت: خانوم! این استکان‌ها آمریکائیه، براچی خریدی؟!!! چرا ما نباید تولیدات کشور خودمون رو استفاده کنیم و توی این شرایط به نظام و انقلاب کمک کنیم؟

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالمهدی مغفوری

منبع: کتاب خاکریز اقدام و عمل، صفحه ۱۴۷







یادداشتی از سردار شهید سید مجتبی هاشمی فرماندهٔ جنگهای نامنظم: ای جوانان، ای پسران و دختران عزیزم! ای نور دیدگانم! ما در سنگرِ جبههٔ حق علیهِ باطل پشتِ دشمنان را شکستیم، و از برای آرامش شما چه شبها که نخوابیدیم. ما از شما دفاع کردیم، ما از ناموسمان دفاع کردیم... می دانم که می دانید غنچه های نشکفته ای را زیر تانکهای بعثیون فرستادیم، تا شما در آرامش به سر ببرید، تا هیچ ابرقدرتی نتواند نگاهِ چپ به شما بکند. من و تمامِ سربازانِ جان بر کفِ امام به فدایِ یک تارِ موی شما. بدانید که تا ما در سنگر نبرد هستیم، هیچ نامردی نمی تواند از شما حتی یک قطره اشک بگیرد...







وقتی کنسروها رو پخش می کرد، گفت:
دکتر چمران گفته قوطی کنسروها رو سالم نگه دارین... بعد هم خود دکتر چمران اومد با کلی شمع. توی هر قوطی یک شمع گذاشتیم و محکمش کردیم که نیفتد شب هم قوطی ها رو فرستادیم روی اروند عراقی ها فکر کرده بودند غواصه، تا صبح آتیش می ریختند روی قوطی ها و مهمات هدر می دادند...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران
منبع: یادگاران ۱ " کتاب چمران" صفحه ۵۲



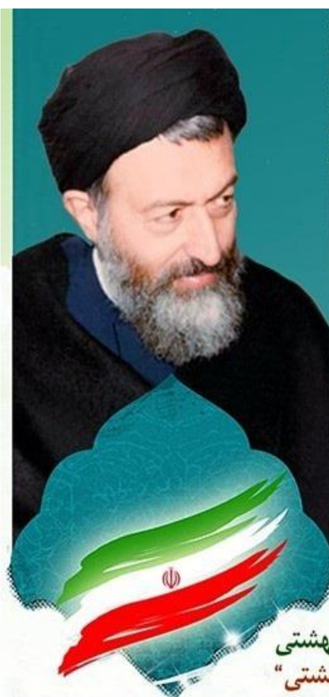




نوجوان که بود کلاس زبان می‌رفت. هم از
بقیه‌ی بچه‌ها قوی‌تر بود، و هم شاگرد اولِ
مدرسه...دم درب خـانه تابلویی زده بـود و
روی آن نوشته بود: کلاس تقویتی درس زبان
در مسجد امام علی علیه‌السلام؛ ساعت دو تا چهار
هزینه‌ی هر ساعت ۱۰ تا صلوات؛ قبولی با
خدا...علی با برگزاریِ این کلاس خیلی از
بچه‌های محل رو جذب مسجد کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید علی هاشمی
منبع: کتاب " هوری "، صفحه ۱۴







گفتند حالا که «مرگ بر شاه» همه‌گیر شده، یک شعار جدید بدیم:

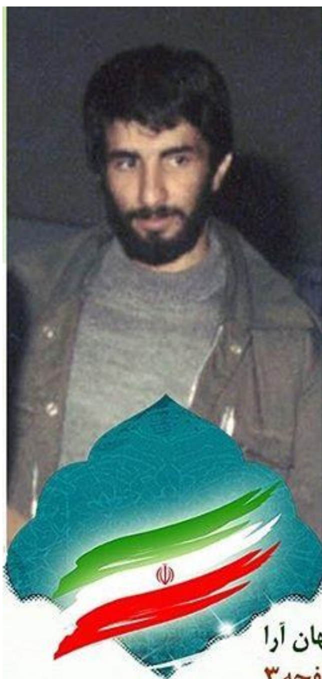
شاه زنازاده است، خمینی آزاده است

شهید بهشتی آشفته شده و گفت: رضا خان ازدواج کرده، این شعار حرام است. **از پلکان حرام که نمی شود به بام سعادت حلال رسید.**

خاطره‌ای از زندگی شهید مظلوم دکتر بهشتی

منبع: کتاب "نگاهی به زندگی و مبارزات شهید بهشتی"





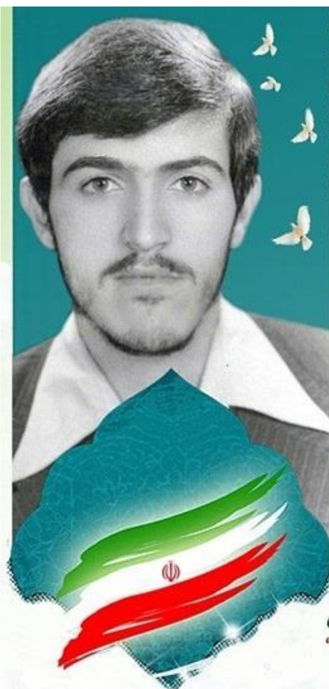


یک کار قشنگ کرده بود. کتاب هایی رو به صورت دوره ای بین بچه‌ها تقسیم می کرد هر کسی یک کتاب می گرفت و وقت پس دادنش نتیجه ی کتاب رو نوشته و می آورد. بعد کتاب ها رو با هم عوض می کردند. در یک جلسه هم جمع می شدند و با هم بحث می کردند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید سیدمحمدعلی جهان آرا

منبع: یادگاران، جلد ۲۰ "کتاب شهید جهان آرا"، صفحه ۳



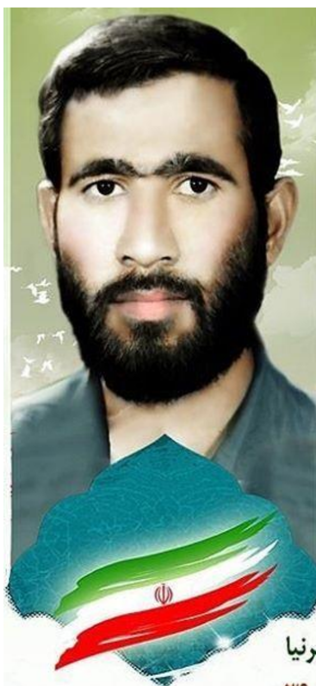




گاهی یک حدیث یا جمله قشنگ که پیدا
می کرد، **با ماژیک می نوشت روی کاغذ و
میزد به دیوار**. بعد در موردش با هم حرف
می زدیم. هر کدام هرچه فهمیده بودیم
می گفتیم. آن جمله می ماند روی دیوار و
توی ذهنمان...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین
منبع: یادگاران " کتاب شهید زین الدین "







خلیل تصمیم داشت در جبهه دبیرستان راه اندازی کنه. می گفت: امروز بچه های ما توی جبهه دارن می جنگند و خون میدن، اونوقت یه عده بی تفاوت و اشراف‌زاده توی شهرها، بی خیال نسبت به این مسائل درس می خوانند، فردا هم که درسشون تموم شد، مسئولیتهای کلیدی مملکت رو در دست می گیرن و این رزمنده‌ها باید بشن زیر دست اونا

فرمانده ابتدا با پیشنهاد تاسیس دبیرستان موافقت نکرد، اما با توضیحاتی که دادم بالاخره پذیرفت...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید خلیل مطهرنیا

منبع: کتاب دوقلوهای جنگ، صفحه ۳۹







نسبت به تربیت بچه ها خیلی حساس بود. سعی
می کرد به وسیلهٔ مطالعه و مشورت با کارشناسان
بهترین روش تربیتی رو انتخاب کنه. یه روز دیدم
بعد از واکس زدنِ کفش‌های خودش، شروع کرد
به واکس زدنِ کفش های پسر بزرگمون. وقتی
علت اینکارش رو پرسیدم، گفت: پسرمون جوونه
و ممکنه اگه مستقیم بهش بگم کفشت رو واکس
بزن، جواب نده. اینکار رو می کنم تا به طور عملی
واکس زدن رو بهش یاد بدم...

خاطره‌ای از زندگی امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی
منبع: سایت مشرق نیوز به روایت همسر شهید







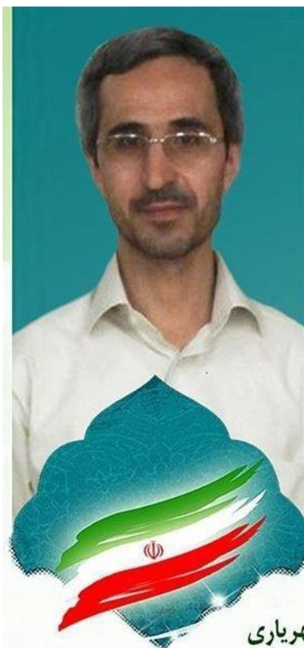
در دورانی که حتی عبورِ یک روحانی از کنار سینما مسئله‌ساز بود، شهید بهشتی می‌گفت:

من اگر تشخیص بدهم که برای دفاع از اسلام باید جلوی یک سینما بایستم، حاضرم لباس روحانیت را از تنم خارج کنم و با لباس شخصی آنجا بایستم و از اسلام دفاع کنم. در عرصه‌ی دفاع از اسلام، اسیر قید و بند لباس روحانیت و عنوانهای آن نخواهم شد...

خاطره‌ای از زندگی روحانی مظلوم شهید سید محمد حسینی بهشتی

منبع: کتاب او یک ملت بود، صفحه ۱۴۱



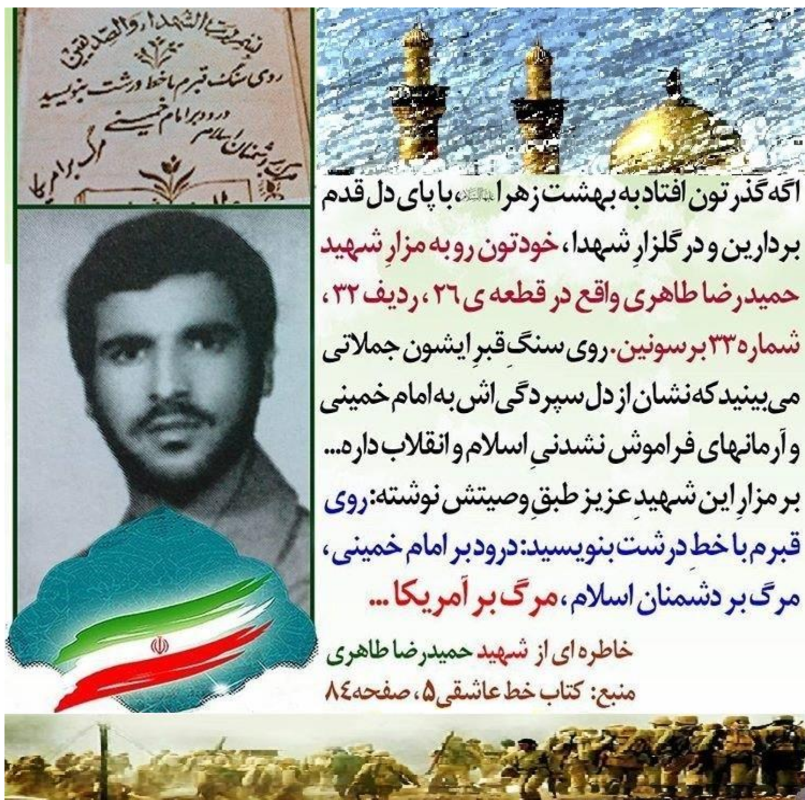




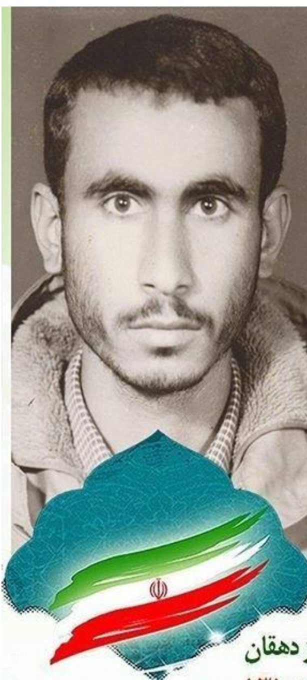
دکتر شهریاری بهم گفت: چقدر دهنت قرصه؟!!! به شوخی گفتم: حرفتون رو بگین، اگه پخش نکردم، دهنم قرصه دکتر گفت: **اگه دیگه ما رو ندیدی حلال کن...** چند وقت بعد که رفتم ببینمش، گفت: **زود کارها رو جمع و جور کن که تا زنده ام یه مقاله با هم بدیم...**

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری
منبع: کتاب شهید علم، جلد ۱، صفحه ۱۰۸





نصر من الله الشهداء والصدیقین
روی سنگ قبرم با خط درشت بنویسید
درود بر امام خمینی
مرگ بر دشمنان اسلام
مرگ بر امریکا
اگه گذرتون افتاد به بهشت زهرا (س)، با پای دل قدم
بردارین و در گلزارِ شهدا، خودتون رو به مزارِ شهید
حمیدرضا طاهری واقع در قطعه ی ۲۶، ردیف ۳۲،
شماره ۳۳ برسونین. روی سنگِ قبرِ ایشون جملاتی
می بینید که نشان از دل سپردگی اش به امام خمینی
و آرمانهای فراموش نشدنیِ اسلام و انقلاب داره...
بر مزارِ این شهیدِ عزیز طبقِ وصیتش نوشته: روی
قبرم با خطِ درشت بنویسید: درود بر امام خمینی،
مرگ بر دشمنان اسلام، مرگ بر آمریکا...
خاطره ای از شهید حمیدرضا طاهری
منبع: کتاب خط عاشقی ۵، صفحه ۸۴





قابلِ توجهِ مسئولین فرهنگی و جوانان انقلابی:

گاهی آقا هرمز به نقطه‌ای خیره میشد و حرفی نمی‌زد. یکبار کنجکاو شدم و ازش پرسیدم: چرا توی فکری؟ آقا هرمز هم با دلسوزی گفت: دبستان ها و دبیرستان های ما سخت محتاج نصیحت هستنـــد. حیف که نمیشه ، وگرنه مأموریتِ در مسائل فرهنگی سنگین تر از جنگ است.وسعت دیدِ عجیبی داشت این فرماندهٔ خاکی...

خاطره ای از سردار شهید هرمز دهقان

منبع: همسفر تا بهشت ٤ "برادر شفیعم باش" صفحه ۱۳۱







بعد از شهادت مصطفی مادرش گریه نمی کرد.دکترها گفتند: کاری کنید که گریه کند؛ اما فایده نداشت. تا یک هفته بعد از شهادت مصطفی هم گریه نمی کرد. وقتی امام خامنه‌ای به منزلشان آمد، مادر خطاب به آقا گفت: آقا من تا امروز برای اینکه دشمن از اشکم شاد نشود، گریه نکرده ام... آقا فرمود: دشمن غلط می کند، گریه کنید. مادر به اذنِ آقا خیالش راحت شد و گریه کرد... بعد از شهادت مصطفی از مادرش پرسیدند: حالا که مصطفی شهید شده ، چه می کنید؟ مادر به نوه اش اشاره کرد و گفت: مصطفای دیگری تربیت می کنم...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن

منبع: کتاب آقا مصطفا ، صفحات ۵۹ و ۸۱







خیلی مراقب بود که اســرافی صورت نگیره.

برا کاری رفتیم کردستان. بعد از فیلم برداری از منطقه، شهید صیاد به فیلم بردار گفت: چند دقیقه از فیلم باقی مونده؟ فیلم بردار جواب داد: **دو دقیقه...** شهید صیاد گفت: حتما اون ۲ دقیقه رو در جایی استفاده کن تا اسراف نشه

فیلم بردار هم روی جعبه نوشت: **این فیلم دو دقیقه خالی دارد...**

خاطره ای از زندگی شهید صیاد شیرازی

منبع: کتاب امیر دلاور ، صفحه ۵







نسبت به اموالِ بیت المال خیلی دقیق بود.
حتی حاضر نبود بــا تلفنِ پادگان به خونه زنگ بزنه. وقتی علت رو ازش پرسیدند ، گفته بود: شما حاضر میشی به خاطر یک تلفن ، آتش جهنم رو بخرم؟!!!

خاطره‌ای از زندگی سردار جاویدالاثر شهید حسن غازی

منبع: کتاب ستاره های آسمانی ، صفحه ۳۷







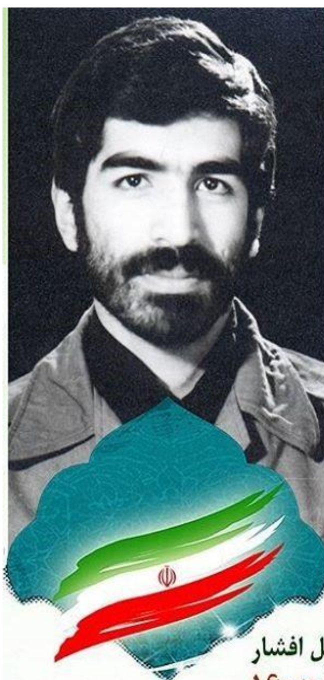
توی مصرف بیت المال خیلی دقیق بود. درآن روزها ، سرکوبی ضد انقلاب که درگوشه و کنار قد عَلَم کرده بودند، باعث میشد خریدها با شتاب انجام شود. دریکی از جلسات وقتی لیست اقلام خریداری شده رو نگاه کرد، با دیدن بعضی از اقلام که خریدش ضرورت نداشت برآشفته شد و گفت:

چه ضرورت داره این چیزا از خارج خریداری بشه و ارز مملکت صرف آنها بشود؟

خاطره ای از زندگی سرلشگر شهید یوسف کلاهدوز

منبع: کتاب هاله ای از نور ، صفحه ۴۴







زمانی که مسئول مالی سپاه مراغه بود، چشمش خورد به اتاقی که خرده نان و نان های خشک رو می ریختند اونجا.

دستور داد دیگه برا سپاه نان تازه نگیرند

همینطور هم شد. همه بچه‌ها، حتی خود مسعود هم از خرده نانها استفاده کردند. **مسعود معتقد بود بیت المال نباید به هدر برود ...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید مسعود کفیل افشار

منبع: کتاب گلهای عاشورایی، جلد۲ ، صفحه ۱۶۰



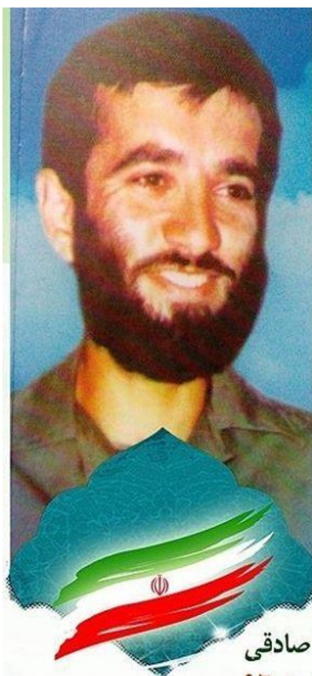




توی عملیات بودیم که دستور عقب نشینی صادر شد. وقتی برگشتیم خبری از سید محسن نبود. احتمال دادیم که شهید شده اما روز بعد دیدیم **سید** **خسته و تشنه و گرسنه با کوله باری از اسلحه و مهماتی که در حال عقب نشینی جا گذاشته بودیم داره میاد** پرسیدیم: چرا این همه اسلحه و مهمات رو روی دوش گرفتی؟ گفت: **از بیت المال راحت نمی توان گذشت...**

خاطره‌ای از زندگی شهید سید محسن حسینی
منبع: کتاب سرگذشت سرافرازان، جلد۲، صفحه۲۳۶







در عملیات رمضان دشمن برا جلوگیری از پیشرویِ ما منطقه رو به آب بست. بعد از اینکه آب فروکش کرد ، مقدار زیادی از انواع مهماتِ ما به آب و گِل نشسته بود و از نظر مسئولان قابل استفاده نبود. اما غلامرضا اون مهمات رو با تویوتا به پشت جبهه منتقل کرد و می گفت: **اینها بیت المال هستند.** لذا هر روز بعد از اتمام کارهایش ، با چند تا از بچه ها می نشستند و مهماتها رو با حوصله شسته و تمیز می کردند و قابل استفاده می شد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید غلامرضا صادقی

منبع: کتاب علمداری در عصر خمینی ، صفحه ۹۶





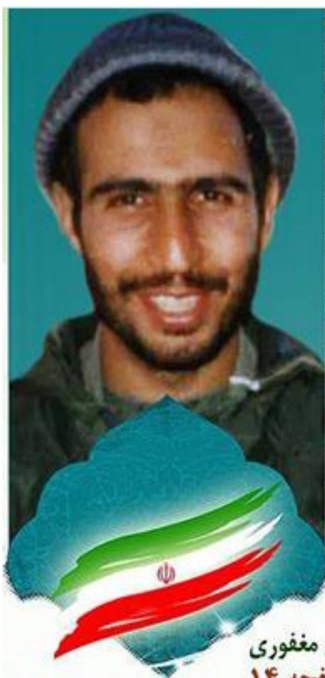


ماشین سپاه همیشه باهاش بود ، اما برای رفتن به شهر از موتور سیکلتی که داشت استفاده می کردیم. یک بار گفتم: چرا ما رو با ماشین به شهر نمی‌بری؟ ایشان فرمودند: **ماشین بیت المال است. من نمی توانم در امانت خیانت کنم...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید زین العابدین احمدپور

منبع: کتاب آینه های ناب ، صفحه۱۴







بهش خبر دادند خانومش وضع حمل کرده و توی بیمارستانه. موتورش رو گذاشت گوشه حیاط و راه افتاد تا بره بیمارستان. گفتم: چرا با موتور خودت نمیری که زود برسی؟ گفت: **امروز باک موتورم رو با بنزین بیت المال پر کرده ام، واسه همین با تاکسی میرم.** جالب اینکه تاکسی گیرش نیومد و پیاده تا بیمارستان رفت...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالمهدی مغفوری

منبع: کتاب کوچه پروانه ها ، صفحه ۱۴







بعد از مدتها چشم انتظاری، نامه اش از جبهه به دستمون رسید. پاکت رو که باز کردم، یه برگهٔ کوچیک داخلش دیدم. محمد روی همون نامه نوشته بود برامون...

وقتی اومد مرخصی بهش گفت: محمد جان! اگه توی جبهه کاغذ پیدا نمیشه، خب از اینجا ببر...

محمد جواب داد: نه مادر جان! کاغذ پیدا میشه، اما چون متعلق به بیت الماله، نمی خوام خدایی نکرده چیزی از بیت المال پایمال بشه...

خاطره‌ای از زندگی شهید محمد مرتضوی

منبع: مجموعه رسم خوبان "کتاب تقوای مالی، صفحه ۸۳




با آقا مهدی سوار بر تویوتا داشتیم می رفتیم جایی،
هوا به شدت گرم بود، اما جرأت نمی کردم کولر رو
روشن کنم. بالاخره بخاطر گرما طاقتم تموم شد و
کولر ماشین رو روشن کردم. آقا مهدی گفت: الله
بنده‌سی (بندهٔ خدا) می دونی کولر که روشن می کنی
مصرف بنزینِ بیت المال میره بالا؟ خاموش کن!
فردای قیامت چه جوابی داریم که به شهدا بدیم؟
خاموش کن! مگه رزمنده ها توی سنگر، زیر کولر
نشستن که تو کولر روشن می کنی؟
خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهندس مهدی باکری
منبع: کتاب لاله های بی نشان





برای اتاق ها موکت خریده بودند و کاغذ دیواری
آقای رجایی تا فهمید عصبانی شد و گفت: یعنی اون
پیرزنِ سیستانی که شب چیزی نداره رُوش بخوابه،
باید اتاق من به عنوانِ نخست وزیرش اینجوری
باشه؟ من باید طوری زندگی کنم تا بفهمم اون پیرزن
و پیرمرد و بیچاره‌ای که در دورترین نقاط ایران زندگی
میکنه، چی می کشه. آخرش هم گفت: حق ندارید یه
شاهی اش رو از بیت المال بدین. نصف هزینه ها رو
خودم میدم، نصفش رو هم باید کسی بده که دستور
این خرج‌ها رو داده...

خاطره‌ای از زندگی رئیس جمهور شهید محمدعلی رجائی
منبع: کتاب خاکریز اقدام و عمل، صفحه ۱۱







اون روز پسرش رو آورده بود محل کار.از صبح که اومد خودش رفت جلسه و محمّد مهدی رو گذاشت پیش ما جلسه که تموم شد، مقداری موز اضافه اومده بود.یکی رو به محمّد مهدی دادم. نمی‌دانم حاج احمد برا چه کاری منو احضار کرد. محمّد مهدی هم پشت سرم وارد اتاق شد.وقتی بچه‌اش رو دید برافروخته شد،طوری که تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش.با صدای بلند گفت:کی به شما گفته به پسرم موز بدین؟ گفتم:حاجی این بچه صبح تا حالا هیچی نخورده، یه موز از سهم خودم بهش دادم. نذاشت صحبتم تموم بشه، دست کرد جیبش و بهم پول داد و گفت: همین الان میری یک کیلو موز می خری و میذاری جای یک موزی که پسرم خورده...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج احمد کاظمی

منبع: کتاب احمد ، صفحه ۱۳۷







گونی های نان خشک رو چیده بودیم کنار انبار. حاجی وقتی فهمید خیلی عصبانی شد و همون موقع دستور داد **تا وقتی که این گونی ها خالی نشده ، کسی حق نداره نون بپزه و بده به بچه‌ها**...تا مدتها موقع ناهار و شام ، گونی‌ها رو خالی می کردیم وسط سفره و نان های سالم تر رو جدا می کردیم و می خوردیم....

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت

منبع: یادگاران ۲ "کتاب همت" ، صفحه ۶۸







جلسه که تمام شد، من رو صدا کرد
وگفت: جلسه امروز همه اش اداری
نبود. حرف و کار شخصی هم بود.
هرچقدر برای پذیرایی هزینه کردید
بنویسید به حساب من...

خاطره ای از زندگی سپهبد شهید علی صیاد شیرازی
منبع: مجموعه یادگاران ۱۱ " کتاب صیاد " صفحه ۶۱





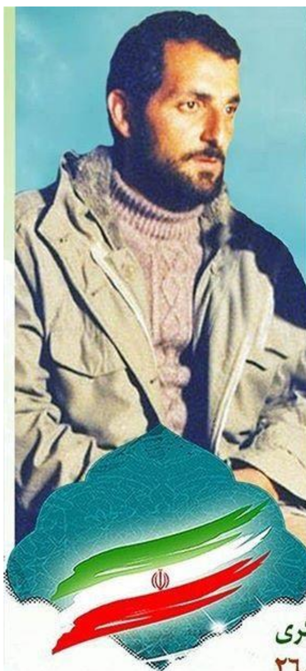


حاج حسین مجروح شیمیایی بود. کمیسیون پزشکی تصویب کرد که برا درمان بره خارج از کشور. حاجی مخفیانه با پزشک معالجِ خود تماس گرفت. ازش خواست صادقانه با او در مورد بیماریش صحبت کنه. دکتر گفت: هیچ درمانی برا بیماریش وجود نداره و اعزامش بی فایده است. حاج حسین هم بلافاصله با مسئولین تماس گرفت و گفت: حاضر نیستم بیت المال رو صرف کاری کنین که نتیجه نداره...

خاطره‌ای از زندگی شهید حاج حسین محمّدیانی

منبع: کتاب حافظان بیت المال ، صفحه ۱۴۵







آبِ باران رفته بود زیرِ گونی های برنجِ انبار. وقتی به آقا مهدی باکری خبر دادیم، نشست و شروع به گریه کرد. ازش پرسیدیم: اتفاقی افتاده؟ ایشون هم جواب داد: اگه من نیرویِ خوبی برا نگهبانی از انبار انتخاب کرده بودم، این اتفاق برا بیت المال نمی‌افتاد، الان من مسئولِ این خسارت هستم و احساسِ گناه می کنم...

خاطره ای از سردار شهید مهندس مهدی باکری

منبع: کتاب سوژه های سخن ٤، صفحه ٢٦

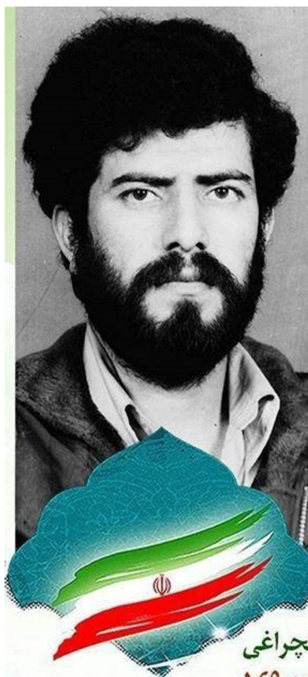




می گفتند استاد دانشگاست و فلسفه درس می داده
ترکش پایش رو قطع کرد و خونریزی شدیدی
داشت، کسی هم کاری نمی تونست انجام بده. با
همون حالش بهم گفت: این بیسکویت‌ها که توی
صبحگاه می دادند... با خودم فکر کردم بیسکویت
می خواد چیکار توی این وضعیت؟ گفت: من یکبار
یکی‌اش رو بردم برا دخترم، اشکال نداره؟ گفتم:
سهمیهٔ خودت بوده؟ گفت: آره!!! گفتم: إن شاءالله
که اشکال نداره... انگار منتظر همین جوابِ من
بود...
منبع: مجموعه یادگاران ۱ «کتاب خاطرات»، صفحه ٤٤


مدرسه‌ای که تدریس می کردم نزدیک حرمِ حضرت
عبدالعظیم بود. فشار زیادی رو تحمل می کردم. باید
اولِ صبح بچه‌ها رو آماده می کردم. حسین و محمد رو
می‌ذاشتم مهد کودک و سلمان رو با خودم می بردم
مدرسه. از خونه تا محلِ کار هم ۲۰ کیلومتر می رفتم و
۲۰ کیلومتر می‌یومدم. گفتم: عباس! تو رو خدا حداقل
کاری کن تا مسیرم یه کم کمتر بشه. عباس با اینکه
می تونست، اینکار رو نکرد و گفت: اونایی که پارتی
ندارن پس چیکار کنن؟ ما هم مثل بقیه... ما هم باید
مثلِ مردم این سختی ها رو تحمل کنیم...
خاطره ای از زندگی خلبان شهید عباس بابایی
منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۸۹ « به روایت همسر شهید»


حاج علی جانباز بود و از بچه های تفحص شهدا.
بهم می گفت: احمدیان! هنرِ زندگی بعد از شهدا
رو ندارم. یه‌روز بهم پیغام داد که اگه خواستی بیای
فکه چسب دوقلو برام بیار. براش خریدم و بردم.
چسب رو گرفت و یه گوشه نشست. پای مصنوعیش
رو درآورد و شروع کرد به چسبوندنِ شکستگی‌هایِ
پایِ مصنوعیش. بهش گفتم: علی آقا! اینکه دیگه
پا نیست، ولش کن برو یکی دیگه بخر. گفت: پول
ندارم! هر چی بهم میدن خرجِ بچهٔ مریضم می کنم
خاطره‌ای از زندگی شهید تفحص حاج علی محمودوند
راوی: محمد احمدیان «راوی دفاع مقدس و تفحص گر شهدا»



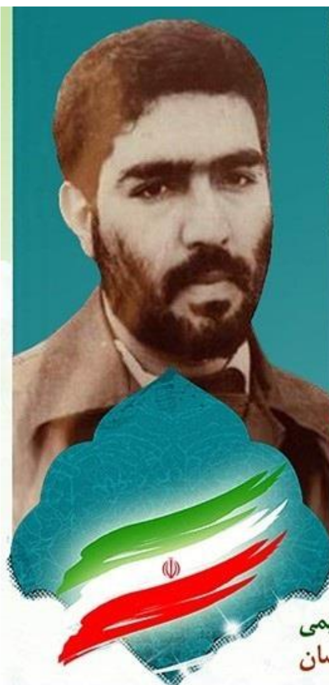


سیدحسن شاهچراغی نمایندهٔ مجلس شده بود و از طرف یکی از نهادها ماشین بنزی رو در اختیارش گذاشتند. یه روز سید من رو صدا کرد و گفت: این ماشینِ بنز رو ببر و بهشون پس بده، من خجالت می کشم سوار این ماشین بشم، پیکان ماشینِ مردمی تری هستش... ماشین بنز رو بردم تحویل دادم و رسیدش رو برای سیدحسن آوردم. ایشون با دیدن رسیدِ تحویل، نفس راحتی کشید و گفت: به خدا راحت شدم...

خاطره ای از طلبهٔ شهید سید حسن شاهچراغی

منبع: کتاب با راویان نور ، صفحه ۱۴۹



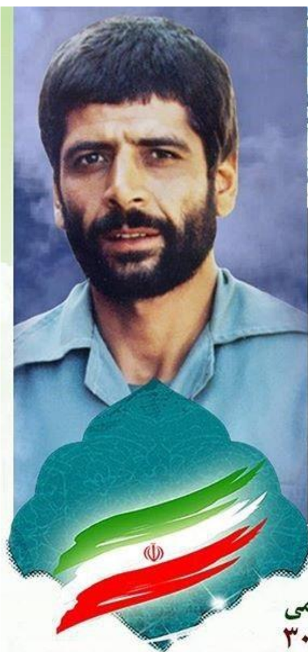




یه روز خونه ما دعوت بودند. برا ناهار دو نوع غذا درست کرده بودیم. سید احمد سریع ما رو صدا کرد و گفت: مگه نمی دونید که زمان تحریم اقتصادی است؟ اگه دوباره دو نوع غذا درست کنید، من نخواهم خورد

خاطره ای از زندگی سردار شهید سید احمد رحیمی
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران خراسان







اوایل ازدواجمون یه زمین به نامش در اومد، اما نگرفت. نشست با خودش حساب کرد و دید از او مستحق تر زیاد هستند. گفت: زمین رو بدین به یکی از اونا...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عباس کریمی
منبع: کتاب هاجر در انتظار، صفحه ۳۰







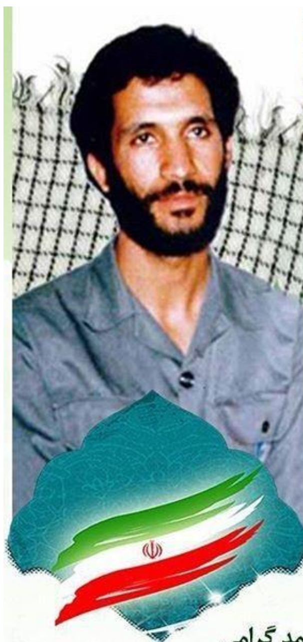
بعد از شهادت حسن رفتیم اتاقی که توی دزفول کرایه کرده بود. وسایل زندگیِ حسن توی اتاق، یه موکت بود و چند تا پتو... چند تا لباس بچه گونه هم داشتند برا تنها بچهٔ پنج ماهه اش و تعدادی ظرف و وسائل جزئی و مایحتاج اولیه ... دوستان حسن بهش می گفتند: لااقل برا راحتی مهمون‌ها یه قالی تهیه کن. آخر سر با اصرار زیاد دوستاش یه موکت برا پذیرایی از مهمونا خرید...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسن باقری «غلامحسین افشردی»

منبع: کتاب بر خوشهٔ خاطرات، صفحه ۳۸







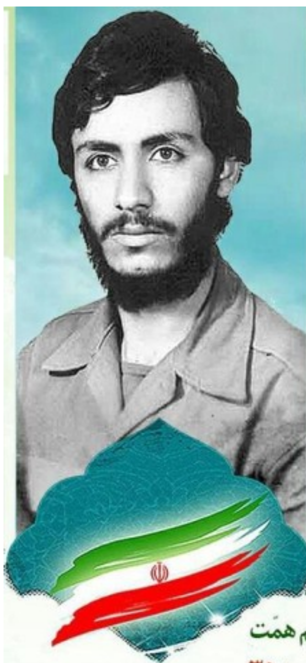
محمد اهل کرمان بود و فرماندهٔ سپاه شهرِ ما

منم آبدارچی سپاه بودم. یه روز با حاجی رفتیم کرمان. ایشون اصرار کرد ناهار بریم خونه شون گفتم:حاجی سرزده خوب نیست. اما محمد آقا گفت: میریم هر چی بود با هم می خوریم. وقتی رفتیم **دیدم ناهارشون سیب زمینی پخته با نانِ خشکِ آب زده است.** وسایل زندگی محمد با اینکه فرمانده سپاه بود، نسبت به من که آبدارچی سپاه بودم، خیلی ناچیز و پایین تر بود...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد گرامی

منبع: کتاب سرداران تقوا ، صفحه ۱۲۰





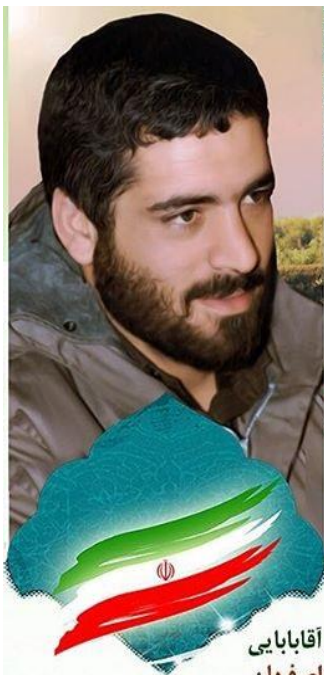


یه مدت بود که ظرف تفلون خریده بودیم. از اون موقع چند بار بهم گفته بود: یادت نره! فقط قاشقِ چوبی بهش بزنیا! لایهٔ تفلونش خراب نشه ها؟!!! دیگه داشت بهم بر می خورد. با دلخوری گفتم: ابراهیم! تو که اینقدر خسیس نبودی؟!!! برای اینکه سوءتفاهم نشه، سریع گفت: نه! خسیس نیستم، آدم تا جایی که می تونه باید همه چیز رو حفظ کنه، باید از اسراف جلوگیری کرد؛ باید طوری زندگی کنیم که کوچکترین گناه هم نکنیم...

خاطره ای از سردار شهید محمد ابراهیم همّت

منبع: یادگاران ۲ «کتاب همت»، صفحه ۳۵







جلسه فرمانده گردانها بود. به آشپز گفتند مرغ سرخ کنه با نوشابه. بعد از جلسه فرمانده ها رفتند توی اتاق دیگه‌ای برا خوردن غذا. اکبر تا چشمش خورد به سفره، خودش رو کنار کشید و پرسید: **رزمنده‌ها هم امشب همین غذا رو دارند؟** مسئول تدارکات گفت: فردا همین غذا رو می پزیم براشون. اما اکبر نخورد و گفت: **برا من همان غذایی بیارین که همه می خورند**

خاطره ای از زندگی سردار جانباز شهید اکبر آقابابایی

منبع: مجموعه تاریخی فرهنگی مذهبی تخت فولاد اصفهان







خیلی به فکر مستضعفین بود؛ وقتی حقوق می‌گرفت، به اندازه‌ی امرار معاش خانواده برمی‌داشت و بقیه را صرف کمک به نیازمندان می‌کرد. بعد از اینکه نماینده‌ی مجلس شد دوستش با دیدن زندگی ساده ما گفت: آقای طیبی! اصلاً زندگیت فرقی نکرده است، نه خانه‌ات، نه لباست، نه وضع فرزندانت...

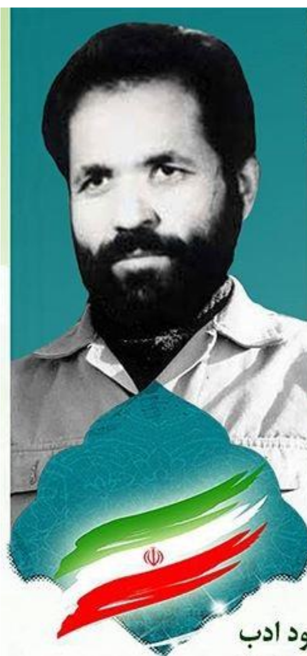
حاج آقا پاسخ داد: مگر من آمده‌ام به خودم برسم؛ من آمده‌ام برای مردم کار کنم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید محمد حسن طیبی

منبع: خبرگزاری فارس







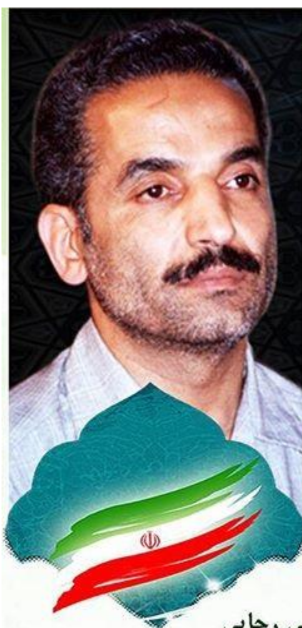
مهمان ها غذاشون رو خورده بودند اما سفره هنوز پهن بود. محمود که صاحبخانه بود دیرتر از همه رسید. نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن باقیمانده ی غذای من. بهش گفتم: حاجی! این نیم خورده ی غذای منه. صبر کنین دارن براتون غذا می کشن. حاجی گفت: چه فرقی میکنه؟ این هم برکت خداست و ما رو سیر می کنه. من بخورم بهتره یا بره توی سطل آشغال؟

خاطره ای از زندگی شهید محمود ادب

منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد۱، صفحه ۳۵۸





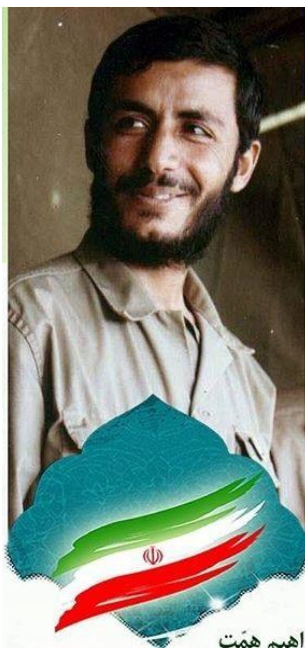


شب شهادت آقای رجایی زن فقیری به منزل ایشان اومد تا در شستن ظروف کمک کنه.بهش گفتم نیازی نیست اما بخاطر اصرارش ناچاراً قبول کردیم. وارد خانه که شد با دیدن اوضاع منزل شهید رجایی شروع کرد به گریه کردن. وقتی علت گریه‌اش رو پرسیدیم ،گفت: من خودم و خانواده‌ام فقیر هستیم. اما سر و وضع زندگی و رختخواب های منزل ما ، از منزل رئیس جمهور بهتره...

خاطره‌ای از زندگی رئیس جمهور شهید محمد علی رجایی

منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۹۳







بهش گفتم: بیا توی شهرضا برات یه خونه بخرم
گفت: نه! نه! حرف این چیزها رو نزنین، دنیا هیچ
ارزشی نداره. شما غصه من رو نخور، خونهٔ من
عقب ماشینمه، باور نمی کنی بیا ببین. وقتی رفتم
صندوق عقب ماشین رو باز کرد: سه تا کاسه بود
با سه تا بشقاب، یک سفره پلاستیکی ، دوتا
قوطی شیر خشک بچه و یه سری خورد و ریز
دیگه... ابراهیم گفت: اینم خونه، دنیا رو گذاشتم
برای دنیادارها، خانه هم باشه برای خانه دارها...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همّت
منبع: سررسید یاران ناب۱۳۸۹ به نقل از مادر شهید




ساده زیست بود و با اشـرافی گری مبـارزه
میکرد. رفته بود در خونه یکی از مسئولین
سرشناس و بهش گفته بود: ببخشید من
یه سؤال دارم! شما پول خرید خـونه توی
این محله اشرافی و گران قیمت رو از کجا
آوردید؟ مگه من و شمـا انقلاب نکـردیم؟
من و شما کجا، این محله کجا؟
خاطره ای از زندگی شهید محمود اخلاقی
منبع: کتاب نذر قبول، صفحه ۴۲





ماه رمضان بود. شهید بابایی با خانواده منزل ما مهمون بودند. افطار که شد توی سفره خرما، الویه و خورشت گذاشتیم عباس بهم اعتراض کرد و گفت: **آقای رحیمی! شما که الویه درست کردین، دیگه چه نیازی به خورشت بود؟!!!**

بعد با ذکر حدیثی تذکر دادند که بیشتر از یه نوع غذا سر سفره نباشه...

خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید عباس بابایی

منبع: کتاب پرواز تا بی‌نهایت، صفحه ۱۰۴





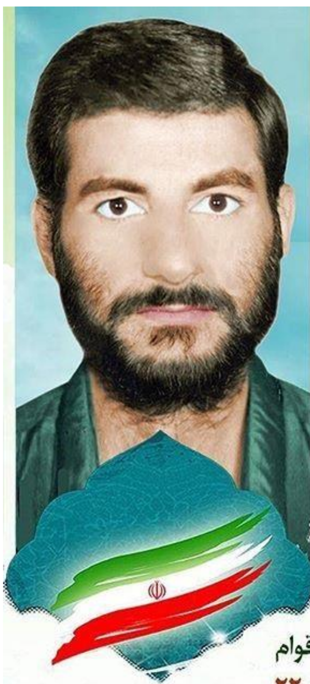


آخر میوه فروش‌های بازار یه پیرمرد نحیف میوه می‌فروخت. بساط کوچک و میوه‌های لک دارش معلوم بود که خریداری نداره. اما پیرمرد یه مشتری ثابت داشت، و او شهید رجایی بود. آقای رجایی می گفت: میوه‌هایش برکت خدا هستند، خوردنش لطفی داره که نگو و نپرس... به دوستاشون هم می گفتند: این پیرمرد چند سر عائله داره، از او خرید کنید...

خاطره‌ای از زندگی رئیس جمهور شهید دکتر محمد علی رجائی

منبع: کتاب "خدا که هست"، نوشته ی مجید تولایی







بنت الهدی پنج سال سن داشت. باباش براش
نوشته بود: دخترم! وقتی میری مهد، لباس ساده
بپوش ، می دونی چرا؟ عزیزم! تو به مهد کودکی
میری که بچه های فقیر هم اونجا هستند ، سعی
کن لباس آنچنانی تنت نکنی...

نامهٔ آقا سید رو که خوندم ، نگاهم افتاد به دخترم
بنت الهدی. داشت لباسهای نو رو از تنش خارج
می کرد. پرسیدم: چیکار می کنی؟ خندید و گفت:
دارم دستور باباجون رو اجرا می کنم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید علیرضا قوام

منبع: کتاب بالا بلندان ، صفحه ۲۲







رفته بود کویر. می خواست راهِ رفت و آمدِ قاچاقچیان رو ببنده. همونجا با مشکلِ آبِ مردم روستا آشنا شد. قنات هایِ روستا خشکیده بود و باید لایه روبی می شدند. علی آقا ماشینش رو فروخت. رفت با پولش امکاناتِ لازم رو خرید و قنات ها رو تعمیر کرد. مشکل حل شد و آبِ روستا راه افتاد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی معمار

منبع: کتاب خدمت از ماست۸۲، صفحه ٦٥







هر کاری بهش می گفتند انجام می داد و گلایه نمی کرد. به من هم می گفت: اگه یه روز بهت گفتن فلان جا رو جارو کن، باید خوشحال باشی که لیاقت نصیبت شده تا برای نیروهای امام حسین علیه‌السلام و بسیجی ها کار کنی...

توی وسایل جواد یه سری قبضِ آب و برق که متعلق به خونه‌های خرمشهر و آبادان بود، دیدم بعدها فهمیدم اون قبض ها مربوط به خونه ی خانواده‌های محرومه، که جواد پرداخت می کرده

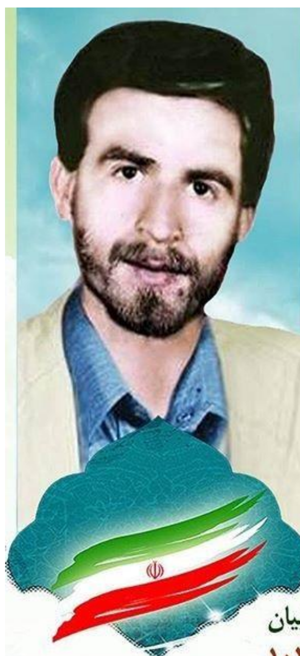
خاطره ای از سردار شهید جواد عنایتی بیدگُلی

منبع: کتاب معرکه ی شیدایی، صفحه ۹۴




خیابون شده بود پُر از دستفروش. تصمیم گرفتیم
بساطشون رو جمع کنیم، چرخ و گاری‌شون رو هم
توقیف کنیم تا دست از این کارها بردارند. اما محمد
ابراهیم مخالفت کرد و گفت: اینکه نمیشه راهِ حل!
این دستفروش‌ها همگی فقیر و زحمتکش هستند
و راه دیگه‌ای برا کاسبی ندارن. یه راه‌حل داد و خودش
هم عملی اش کرد. رفت و بازارچه ای در حاشیه‌ی
شهر براشون ساخت و به هر کدومشون یه غرفه
داد، دیگه دستفروش‌ها خیابونا رو شلوغ نمی کردند
خاطره ای از شهردار شهید محمد ابراهیم احمدپور
منبع: کتاب خدمت از ماست ۸۲، صفحه ٤٦





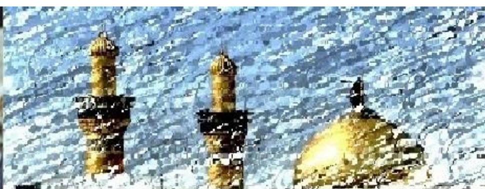
هادی توی یکی از روستاهای کاشمر معلم شده بود
براش مقداری وسایل زندگی خریدیم و فرستادیم
اما تعطیلات تابستون که شد، خبری از وسایلش
نبود...بهش گفتم: مادر! وسایلت کو؟ خندید و گفت:
اونا رو دادم به یک تازه عروس و داماد ... سال بعد
دوباره براش وسایل خریدیم. اما تابستان اونا رو
هم هدیه کرد به خدمتکار مدرسه ...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید هادی شهابیان

منبع: کتاب بالا بلندان، صفحه ۱۰۲







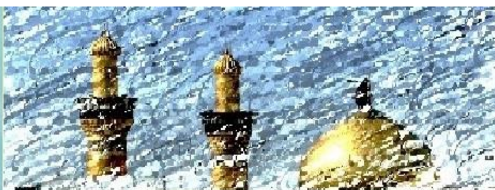
فاطمه اصلاً به مال دنیا وابستگی نداشت.
با تأسی از حضرت زهرا (علیهاالسلام) انگشتر و لباسِ عروسیِ خودش رو به فقرا هدیه کرد. توی وصیت‌نامه‌اش هم نوشته بود: تمام وسائلم رو به مردمِ محتاج بدهید... فاطمه نگرانِ وضعیت مردم بود و برا اونا از هیچ تلاشی فروگذار نبود...

خاطره‌ای از زندگی شهیده فاطمه جعفریان

منبع: کتاب کفش‌های جامانده در ساحل، صفحه ۵۸







خونهٔ ما کوچیک بود و دو تا اتاق داشت. **محمدرضا**
وسط یکی از اتاقها پرده کشیده بود و شبها پشت
پرده نماز شب می خواند... توی محله مون هم یه
فقیر بود که کسی رو نداشت تا بهش رسیدگی کنه،
محمدرضا یک شب در هفته میاوردش خونه،
ناخن‌هاش رو می گرفت، لباسهایش رو می شست
و بندهٔ خدا رو می‌برد حمام. از من هم می خواست
که بهترین غذا رو برای او بپزم...

خاطره‌ای از زندگی طلبه شهید محمد رضا کوثری
منبع: کتاب علمدار عصّار، صفحه ۱۴۰





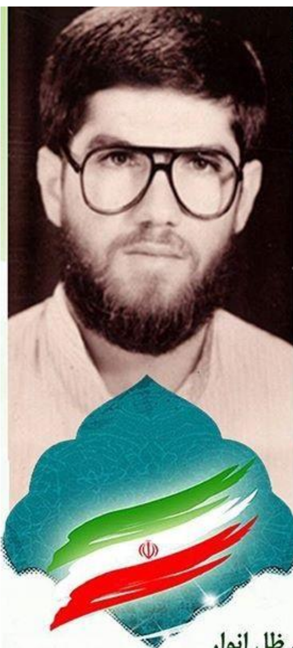


لباسهای ورزشی‌اش رو شستم و اتو کشیدم تا برا روز امتحان ورزش آماده باشه. با عجله اومد خونه، لباسها رو برداشت و برد، از پنجره دیدم که اونا رو به یکی از دوستاش داد، وقتی برگشت خوشحالی در چهره‌اش موج میزد. با عصبانیت گفتم: من تازه لباس‌ها رو اتو کرده بودم، چکار کردی؟ بغض کرد و گفت: دوستم همه نمره‌هاش بیسته، اما اگه لباس ورزشی نپوشه، دو نمره از ورزش او کم میشه...

خاطره‌ای از زندگی نوجوان شهید بابک سرمدی

منبع: کتاب زنگ عبور ، صفحه ۹۱





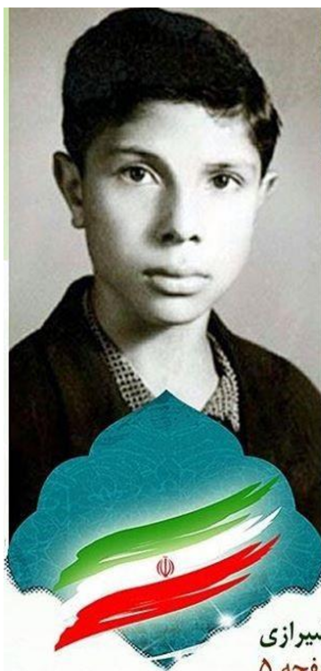


آقامهدی شنید یکی از بچه‌ها مشکل خانوادگی پیدا کرده. سریع با شیراز تماس گرفت و خانواده اش رو فرستاد سراغ خانواده طرف. خودش هم پای صحبتهای اون بنده خدا نشست و بعد از اینکه راهنمایی اش کرد، گفت: **چند تا کتاب خوب سراغ دارم که می تونین برا حل مشکلتون ازش استفاده کنین...** خودش هم خیلی زود رفت اهواز و کتاب ها رو برای اون بنده خدا خرید. تا مشکلش رو حل نکرد، آروم نگرفت...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی ظل انوار

منبع: کتاب بابا خون داد ، صفحه ۳۷







پدرش براش بارانی خریده بود. اما علی نمی پوشید. هر کاری کردم نپوشید...

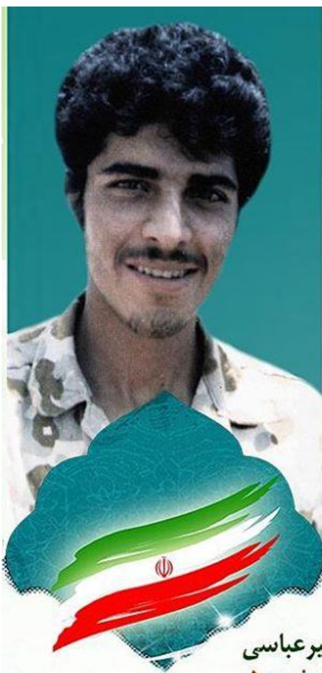
می گفت: **این پسر بیچاره نداره، منم نمی پوشم...**

پسر همسایه مون رو می گفت. **پدرش رفتگر بود و نداشت برای بچه هاش بارانی بخره.** علی هم نمی پوشید...

خاطره‌ای از نوجوانی امیرسپهبد شهید علی صیاد شیرازی

منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب صیاد شیرازی" صفحه ۵



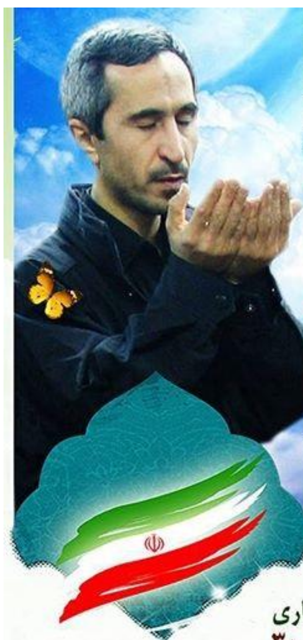




هوا خیلی سرد بود ، اما نمی‌خواست ما
رو توی خرج بندازه. دلم نیومد؛ همان روز
رفتم و یک کلاه براش خریدم. روز بعد کلاه
رو سرش کرد و رفت. **ظهر که اومد بی کلاه
بود!** گفتم : کلاهت کو؟ گفت: اگه بگم
دعوام نمی کنی؟ گفتم: نه مادر! چیکارش
کردی مگه؟ گفت: **یکی از بچه‌های مدرسه
با دمپایی میاد؛ امروز سرما خورده بود؛
دیدم کلاه برای اون واجب تره...**

خاطره ای از زندگی نوجوانی شهید ابراهیم امیرعباسی
منبع: ساکنان ملک اعظم ۵ ، صفحه ۵





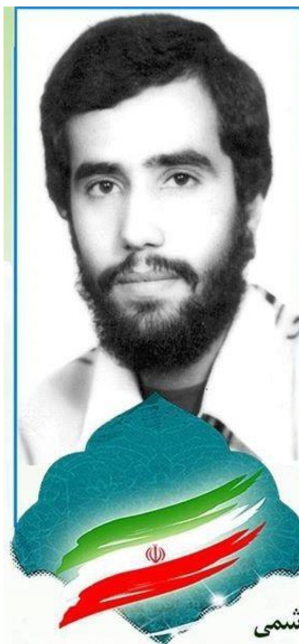


دکتر شهریاری بعضی وقتها می گفت: اگه خانواده ی مستحق می شناسین معرفی کنین، یه تیمی هست که به خانواده های فقیر کمک میکنه ، اگه کسی رو سراغ دارین معرفی کنین. ما نمی دونستیم خودِ دکتر شهریاری مسئولیت این کار رو بر عهده داره ، بعد از شهادتش فهمیدیم...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری

منبع: کتاب شهید علم ، جلد اول ، صفحه ۳۰





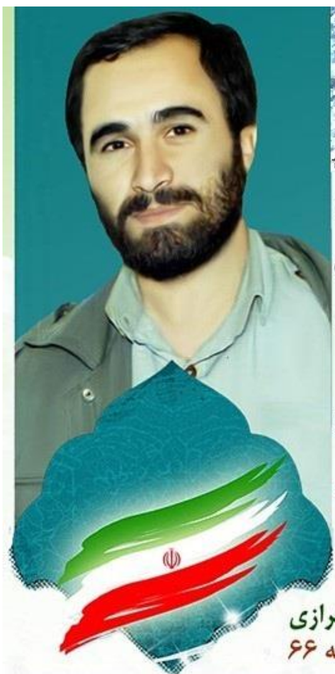


دوران دبستان زولبیا و بامیه می گذاشت توی سینی و می‌فروخت. **علی حتی آب خنک هم می فروخت.** روزی یک تومان در می آوردُ تا برا خونه کمک خرج باشه... یکبار براش کُت خریدم ، اما علی نپوشید و گفت: **مادر! برام لباس معمولی بخر، توی مدرسه بعضی از بچه ها یتیم هستند، خیلی فقیرند؛ دلم نمیاد من لباس نو بپوشم و آنها...**

خاطره‌ای از زندگی سردار سرلشکر شهید علی هاشمی

منبع: کتاب هوری ، صفحه ۱۱







ترکش توپ خورده بـود به گلوی حاج حسین و راننده اش. خون ریزی حاجی شدید شده بود، اما نمی‌ذاشت زخمش رو ببندم. می گفت: **اول راننده ام...**

بعد با خودش حرف می‌زد و می گفت: **اون زن و بچه داره، امانته دست من...**

اینا رو گفت و بیهوش شد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرازی

منبع: یادگاران ۷ " کتاب خرازی"، صفحه ۶۶





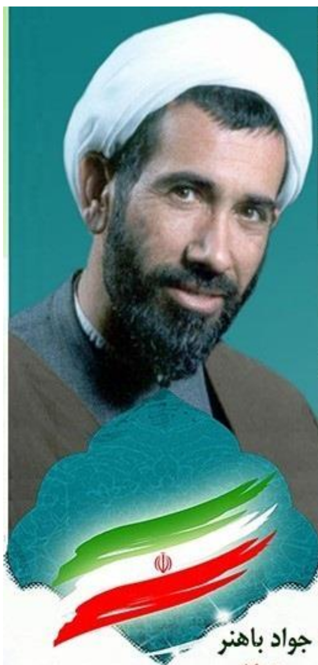


مرخصی داشتیم و قرار شد با حاج حسین بریم اصفهان. حاجی گفت: بیا با اتوبوس بریم. بهش گفتم: با اتوبوس؟ توی این گرما؟ حاج حسین تا این حرفم رو شنید ، گفت: گرما؟ پس بسیجی‌ها توی گرما چیکار می‌کنن؟ من یه دفعه باهاشون از فاو اومدم شهرک، هلاک شدم. اونا چی بگن؟ با همون اتوبوس می‌برمت تا حالت جا بیاد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرّازی

منبع: یادگاران ۷ «کتاب خرازی» ، صفحه ۳۳







با خانواده اش که سفر می رفت، **حتما یه خانواده دیگه رو هم با خودش می برد.** می گشت و از بین فامیل و دوستان خانواده ای که توان مالی مناسبی برای سفر رفتن نداشتند رو با خودشون همراه می کرد. هم تفریح می کردند و هم تا برگشتن، کلی از مشکلات روحی و روانی اعضاء آن خانواده ی نیازمند حل شده بود

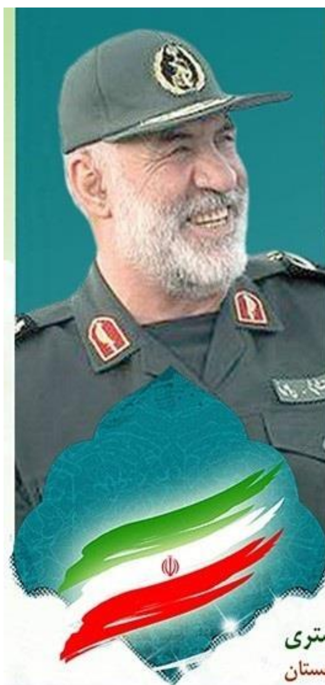
خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید محمد جواد باهنر

منبع: کتاب " هنر آسمان " نوشته مجید تولایی




توی خونه ی بزرگی که در هر اتـاقش یک
خانواده بودند، زندگی می کردیم. یک روز
گیلاس خریدم. منصور که اون موقع هشت
سالش بود گفت: بابا همسایه‌ها گیلاس رو
دیدند؟ گفتم: بله! گفت: بهشـون دادی؟
گفتم: نه! شما بخور! خودشون می خرند.
سریع رفت و چند ظرف آورد. گیلاس‌ها رو
تقسیم کرد و به همه ی خانواده ها داد. بعد
اومد وگفت: حالا من هم میتونم بخورم...
خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج منصور خادم صادق
منبع: کتاب آرزوی فرمانده ، صفحه ۱۴

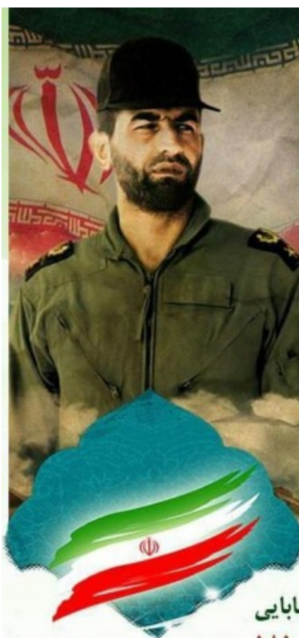




ایشون حتی برا خانواده ی اعدامیان هم کار
می کرد و می گفت: اگر کسی اعدام شده ،
خانواده او چه گناهی کرده؟ به خانواده فقرا
سرکشی و مشکلاتشون رو برطرف می کرد ،
بطوریکه بعد از شهادت ایشون به هر روستایی
که میریم تا اسم شهید شوشتری آورده میشه،
مردم زار زار گریه میکنن و میگن: پدر خود را
از دست دادیم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید نورعلی شوشتری
راوی: سردار جاهد فرمانده سپاه سیستان و بلوچستان





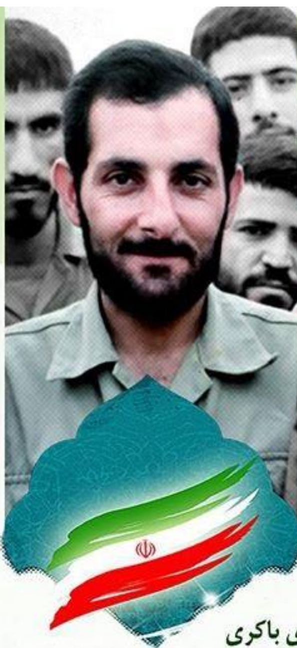


یه روز اومد و گفت: باید خونه‌مون رو عوض کنیم، می‌خوام خونه‌مون رو بدیم به یکی از پرسنلِ نیروی هوایی ، با هشت تا بچه توی یه خونه ی دو اتاقه زندگی میکنن. این خونه برای ما بزرگه، میدیم به اونا و خودمون میریم اونجا ... اون بنده خدا وقتی فهمید فرمانده اش می خواد اینکار رو کنه ، قبول نکرد. اما با اصرار عباس بالاخره پذیرفت و خونه‌مون رو باهاشون عوض کردیم...

خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید عباس بابایی

منبع: کتاب خدمت از ماست۸۲ ، صفحه ۱۸۱







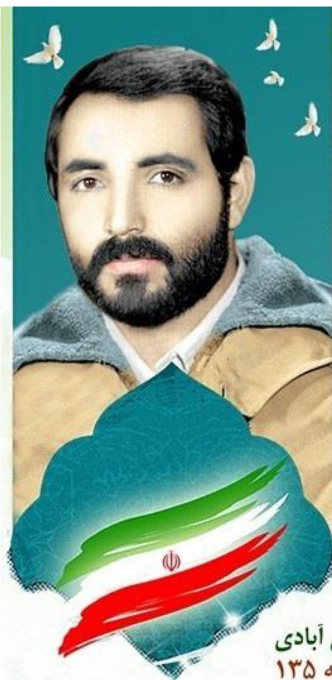
شهردار که بود، به کارگزینی گفت از حقوقش بردارند و بگذارند روی پولِ کارگرهای دفتــر. گفته بود بی سر و صدا اینکار رو کنید، جوری که خود کارگرها هم نفهمند...

یه نفر خواب دید رفته بهشت. کلی فرشته رو دیــده بود که دارند تند تند قصــر بــزرگی رو می سازند. پرسیده بود: این مال کیه؟ گفته بودند: مهدی باکری همین روزها قراره بیاد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهندس مهدی باکری

منبع: یادگاران۳ " کتاب مهدی باکری" صفحات ۱۲ و ۱۰۰







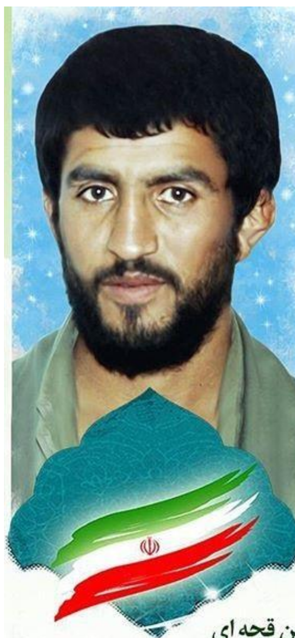
محمد رضا برای ادامه تحصیل رفت سبزوار و یه اتاق اجاره کرد. شبی برای دیدن پسرم رفتم خونه‌اش. وقتی صاحب‌خانه خوابید محمد رضا بدون معطلی بلند شد و برق رو خاموش کرد و چراغ نفتی روشن کرد. گفتم: چرا برق رو خاموش کردی؟ گفت: **از این لحظه به بعد که صاحبخانه خوابیده، نمی‌خوام با روشنایی برق برای او و خانواده اش مزاحمت ایجاد کنم**

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمدرضا شمس آبادی

منبع: کتاب گامی به آسمان، صفحه ۱۳۵







دوران راهنمایی با حسین همکلاس بودم. یه روز صداش کردم و از کلاس رفتیم بیرون. گفتم: یه سیب دارم بیا با هم بخوریم، چون یه سیب رو نمیشه بین همهٔ بچه‌ها تقسیم کرد؛ جلو بچه‌ها هم بخوریم خوب نیست. حسین گفت: اینکار دور از معرفته. یا باید همهٔ بچه‌ها بخورن یا ما هم نمی‌خوریم. بعد سیب رو ازم گرفت و قطعه قطعه کرد و بین همه بچه‌های کلاس پخش کرد. به هر کدوم از بچه‌ها یک تکهٔ خیلی کوچک رسید، اما من ازش درس بزرگ ایثار گرفتم

خاطره‌ای از زندگی نوجوانی سردار شهید حسین قجه ای

منبع: کتاب کاش او را می‌شناختم، صفحه ۹



باید با اتوبوس می رفت مدرسه. اما گاهی
پیاده می رفت. پولش رو جمع می کرد تا
برا خواهرش چیـزی بخره و خوشحالش
کنه..... می گفت : دوست دارم زندگی ام
طوری باشه که اگه کسی به فـرش زیـر پام
نیاز داشت، کوتاهی نکنم. عروسی که کرد
پدرش بهش یک فرش ماشینی هدیه داد،
عبدالله هم فرش رو داد به یک نیازمند و برا
خودشون یه موکت خرید...

خاطره ای از زندگی علمدار روایتگری حاج عبدالله ضابط
منبع: کتاب شیدایی ، صفحات ۱۱ و ۱۹



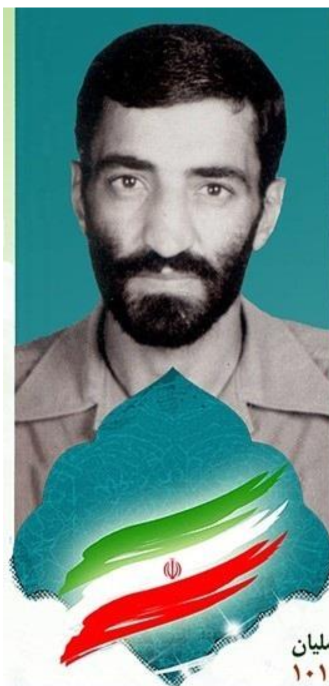


بهش گفت: دم در که میری این سطل زباله راهم ببر. محمد علی جواب داد: چشم خانم! ماشین شهرداری که اومد می برم... شهید رجایی وقتی نگاه معنادار همسرش رو دید، گفت: بوی زباله همسایه‌ها رو اذیت می کنه، ما نباید کاری کنیم که همسایه ها آزار ببینند... همسرش میگه اگه بخواهم از دقت در رفتارش با همسایه‌ها بگم، مثنوی هفتاد من کاغذ میشه...

خاطره‌ای از زندگی رییس‌جمهور شهید محمدعلی رجایی

منبع: کتاب " خدا که هست " نوشته مجید تولایی







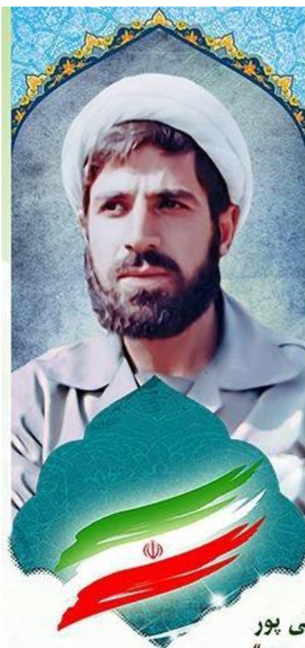
حقوقش رو گرفت و ازسپاه مریوان اومد بیرون.دید زنی بچه به بغل کنار خیابــون نشسته و گریه میکنه رفت جلو و پرسید: چرا ناراحتی خواهرم؟ زن گفت: شوهر بی غیرتم من و بچهٔ صغیرم رو ول کرده، رفته تفنگچی کومله شده. بخدا خیلی وقته یه شکم سیر غذا نخوردیم. حاجی بغضش گرفت.بلافاصله دست کرد جیبش.همهٔ حقوقش رو دو دستی گرفت سمت زن و گفت: به خدا من شرمنــده ام! این پول ناقابل رو بگیرید. هدیه مختصریه. فعلاً امور خودتون رو با این بگذرانید.نشانی تون رو بدهید به برادردستواره بعد از این موادِ خوراکی شما رو خودش میاره درب خانه بهتون تحویل میده...

خاطره ای از سردار جاویدالاثر حاج احمد متوسلیان
منبع: کتاب آذرخش مهاجر ، صفحه ۱۰۱




منطقه قلاجه در اسلام آباد غرب بودیم با آن
سرمای استخوان سوزش. اورکت‌ها را آوردیم
و بیــن بچه‌ها تقسیم کردیم. حاج ابراهیم
نگرفت و گفت: «همه بپوشن. اگه موند
من هم می‌پوشم» تا زمــانی که اونجــا
بودیم حاجی داشت می‌لرزید از سرما...
خاطره ای از زندگی سردار شهید محمدابراهیم همت
منبع: یادگاران " کتاب شهید همت "



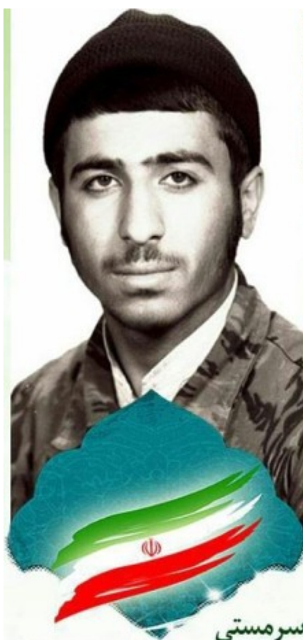


پولهایی که به عنوان کادوی ازدواج براش آورده بودند رو تقسیم کـرد و گذاشت توی چند تا پاکت. هر پاکت برای یه خانواده‌ی شهید... مصطفی دوست داشت بی‌نام و نشـان بمونه، بالاخره به آرزوش رسید و جسمش هرگز پیدا نشد...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی پور
منبع: یادگاران۸ " کتاب ردانی پور"







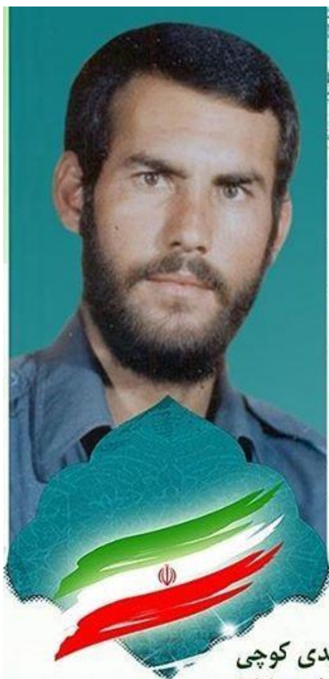
هر وقت از جبهه بر می گشت ، **به حفر چاه مشغول می‌شد.** دستمزدش رو هم می‌داد به همسرش تا در غیابش راحت باشه...

بعد از **شهادتش** افراد زیادی به خونه‌مون آمده وبا گریه می گفتند که **حسین شب‌ها می‌رفته خونه شون ، مشکلاتشون رو حل می کرده و با رسیدگی به خانواده‌های نیازمند باعث شادی قلبشون می‌شده...**

خاطره‌ای از زندگی طلبه شهید حسین سرمستی

منبع: کتاب برخوشهٔ خاطرات ، صفحه ۲۵



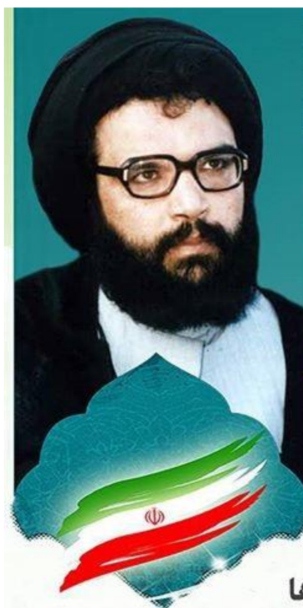




تازه تلویزیون خریده بودیم. مجید برد و بخشید به خانواده ای که فرزندان زیادی داشتند... رفته بودیم خونه یکی از دوستان مجید که پدرش فوت شده بود. یک روز مجید دخترِ دانش آموزِ خونه رو برد بازار و براش مانتو ، مقنعه و کیف خرید. وقتی می‌خواستیم برگردیم شهرمون، پول کرایه هم نداشت. وقتی بهش اعتراض کردم، گفت: غصه نخور، خدا می رسونه...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مجید رشیدی کوچی
منبع:کتاب "راز یک پروانه" ، صفحه ۱۸۸



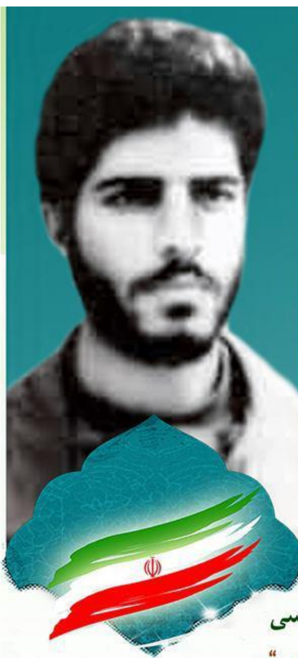




ماه رمضان بود و داشت می‌رفت خرید. یه طلبه
فقیر ازش کمک خواست و او هم **هرچه پول**
داشت بهش داد و دست خالی به خونه برگشت
همسرش گفت: خودمون افطار چی بخوریم؟
سید عباس جواب داد: **روزی رسان خداست...**
تا صدای الله اکبر اذان مغرب بلند شد، مردی یه
ظرف بزرگ پر از غذاهای متنوع براشون آورد
خودشون افطار کردند و مابقی غذاها رو بین
طلبه‌های حوزه تقسیم کردند. چند لحظه بعد
یه مرد دیگه براشون غذا آورد که اونم دادند به طلبه‌ها

خاطره ای از زندگی روحانی شهید سید عباس موسوی
منبع: کتاب مجمع ملکوتیان ، صفحه ۸۹







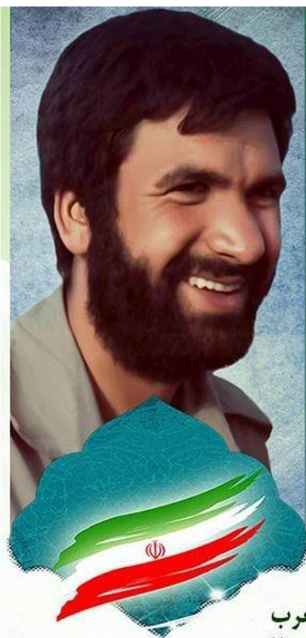
با اینکه می تونست پولش رو پس انداز کنه،
اما هیچ‌وقت اینکار رو نکرد. بخشی از حقوقش رو
برا خانه خرج می کرد، با بقیه اش هم یا کار افراد
محتاج و فقیر رو راه می انداخت ، یا به این و آن
قرض می‌داد... وقتی شهید شد از مال دنیا هیچی
نداشت. مقداری هم بدهکاری داشت که توی
وصیت نامه اش نوشته بود. سهمش از ارث خانهٔ
پدری رو هم بخشیده بود به مادرش...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید ابراهیم امیرعباسی

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۵ "منزل امیرعباسی"




یکی از شب‌های ماه مبارک رمضان علیرضا اومد و ازم
پرسید:مادر افطاری چه داریم؟ گفتم:برنج و خورشت
بادمجان! پرسید: چقدرش سهم منه؟!!! با خنده بهش
گفتم : هرقدر که بتونی بخوری! اصلاً همهٔ غذاها مال
تو! پرسیدم: حالا منظورت از این حرف چیه؟ اولش
نمی‌گفت ، اما وقتی اصرار کردم ، گفت: می‌خواهم
سهم افطارم رو برا کسی ببرم. غذا را آماده کردم. با
خوشحالی رفت و آخر شب برگشت.....بعداً فهمیدیم
خادم مسجد محل اون شب افطاری نداشته و پسرم
سهمش رو برا ایشون برده. اون شب هم عمداً دیر
اومد خونه که از سهمیه دیگران استفاده نکنه...
خاطره‌ای از زندگی شهید علیرضا اصفهانی احمدآبادی
راوی: مادر شهید



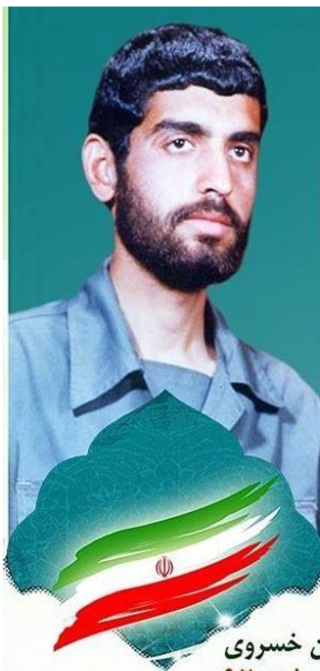


با بچه‌ها تعدادشون ۶ نفر میشد. توی خونه دو تا نون بیشتر نداشتند. زنی با بچه های یتیمش درِ خونه ی آنها رو زد و ازشون کمک خواست. یکی از نون ها رو دادند به زن فقیر. بعد شش نفرشون نشستند و یک دونه نون باقیمانده رو خوردند. با لقمه‌ی حلال این خونه بود که قربانعلی به اینجا رسید...

خاطره ای از زندگی سردار شهید قربانعلی عرب
منبع: کتاب أین عمار ، صفحه ۲۰





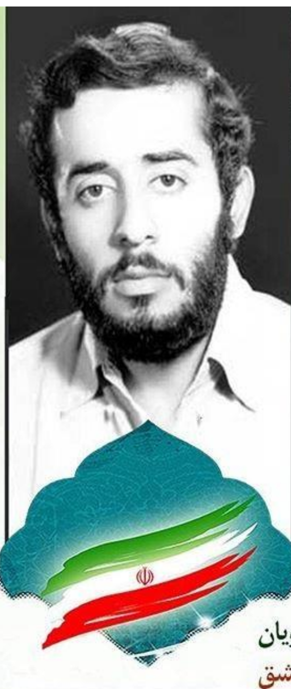


از همون کودکی لباس های اضافی رو برمی داشت و به عشایر می داد. می گفت: مادر! شما که بیش از دوتا چادر نیاز نداری یکی برای داخل خانه، یکی هم برای بیرون؛ مابقی رو ببخش... نیمی از هفته درس می خواند، نیمی رو کار می کرد درآمدش رو هم صرف کارهای خیر و خداپسندانه می کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محسن خسروی
منبع: کتاب " همسفر تا بهشت۴ ، صفحه ۹۲





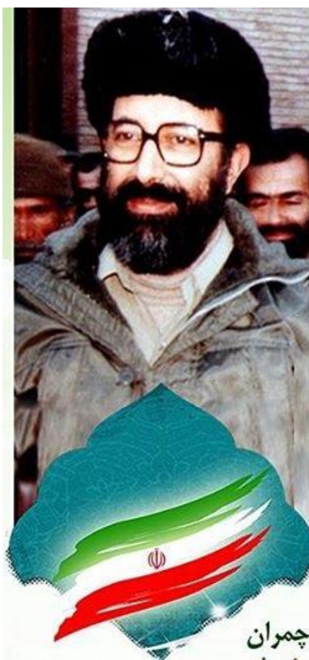


مدیر شرکت گاز تصمیم داشت اقدامات این شرکت رو
به مهندس تندگویان گزارش دهد؛ ایشون توی گزارش
اقدامات قبل و بعد از انقلاب رو مقایسه کرده و گفته بود:
نسبت به آن سالها، هم اکنون این مقدار گاز رسانی شده
و... شهید تندگویان در پاسخ به این گزارش، طیِ یه نامهٔ
چند صفحه ای از ایشون خواست که هیچوقت اقدامات
الان رو نباید با کارهایی که در گذشته انجام شده مقایسه
کرد، بلکه باید این اقدامات رو با قول هایی که به مردم
داده شده و وظایفی که در قبال مردم داریم مقایسه کنیم،
که در این صورت همیشه بدهکار مردم باقی خواهیم ماند

خاطره‌ای از زندگی وزیرِ شهید مهندس محمدجواد تندگویان

منبع: کتاب زندهٔ عشق







قرار شد جلسه رو توی اتاق دکتر چمران برگزار کنیم. اما هوای اتاق خیلی گرم بود و پنکه هم جواب نمی داد . به دکتر چمران گفتم: ما صد ، صد و پنجاه تا کولر اطراف ستاد داریم ، اگه یکیش رو بذاریم توی این اتاق... دکتر حرفمو قطع کرد و گفت: ببین! اگه میشه برا همه ی سنگرها کولر بذارید بسم الله ، آخریش هم اتاق من...

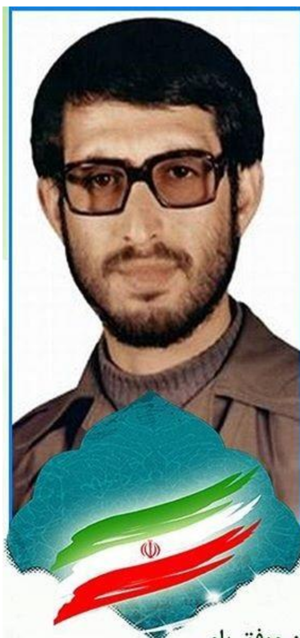
خاطره ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران

منبع: یادگاران "کتاب چمران" نوشته رهی رسولی فر




رو به روی خوابگاه یه سری خونه‌های قدیمی بود که خانواده های فقیر با اوضاع بدی توش زندگی می کردند. مصطفی من رو برد و اونا رو بهم نشون داد و گفت: ببین اینا چطور زندگی میکنن و ما ازشون غافلیم... مصطفی چند وقتی بود که بهشون سر میزد و برنج و روغن براشون می خرید. وقتی هم که خـودش نمی تونست بهشون کمک کنه، چند تا از بچه ها رو می برد تا به اونا کمک کنند...
خاطره‌ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن
منبع: یادگاران ۲۲ "کتاب احمدی روشن"



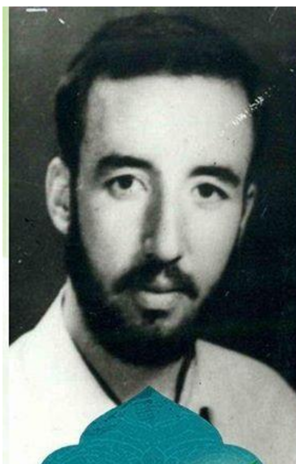


هم بهش خونهٔ سازمانی میدادند، هم می تونست بالا شهر زندگی کنه، اما رفته بود توی محله‌ای که افراد بی‌فرهنگ توش زندگی می کردند و از نظر بهداشتی وضعیت خوبی نداشت. دوستش بهش گفت: این محله شایستهٔ شما نیست. جلال الدین در جوابش گفت: من به این مردم عشق می‌ورزم و دوست دارم بین همین مردم زندگی کنم. من می‌خوام در متن مشکلات مردم باشم، برام لذت داره که بتونم این افراد رو جذب انقلاب کنم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید جلال الدین موفق یامی

منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران و شهدای خراسان







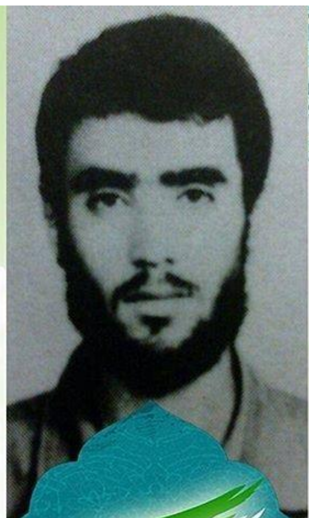


همسایه‌مون داشت خونه می ساخت. گل‌محمد اون موقع ده الی دوازده ساله بود. یک روز دیدم چوب‌های سنگین رو روی دوشش گذاشته و برا بنایی می بره خونه همسایه. بهش گفتم: محمد جان! اونا دارن خونه می سازن ، تو چرا اینقدر خودت رو خسته می کنی؟ جواب داد: مادر جان! اینها توی خونه شون مرد ندارند، وظیفه منه که بهشون کمک کنم....

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید گل‌محمد غزنوی

منبع: کتاب کاش با تو بودم ، صفحه ۶۸







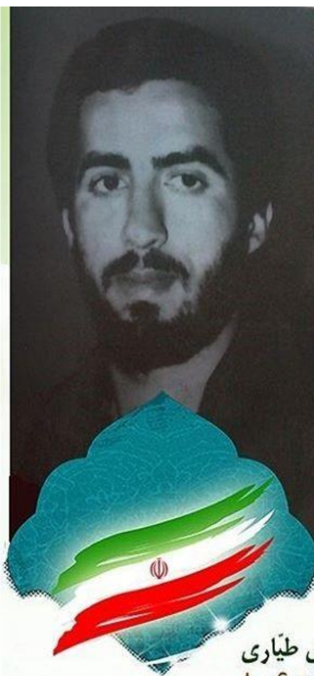
عبدالعلی هم یتیم بود و هم به قول خودش یک مستضعف. اونقدر فقیر بودند که بخاطر مشکلات مالی فقط تونست تا سوم راهنمایی درس بخونه چون شهرشون شیرخوارگاه نداشت، یه روز برادر بزرگش چند تا یتیم آورد خونه. عبدالعلی مدام به مادرش می گفت: مادر! نکنه رختخواب یا غذا و ظروف ما بهتر از این یتیم ها باشه. نکنه تفاوتی احساس کنن. نمی خوام به جز درد یتیمی، درد دیگه‌ای رو حس کنن...



خاطره‌ای از زندگی شهید عبدالعلی مرادی

منبع: کتاب "فردی بودم مستضعف"، صفحه ۲۰





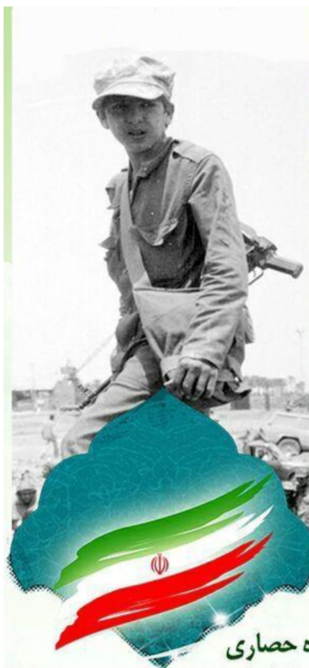


چند تا از بچه‌های روستا دوچرخه داشتند و به اونایی
که نمی تونستند دوچرخه بخرند، فخر می فروختند
اما مهدی وقتی دوچرخه خرید، آرزوی بی‌دوچرخه‌ها
رو برآورده کرد. بعد از تعطیلی مدرسه باهاشون قرار
میذاشت که سوارشون کنه ، و یا دوچرخه رو میداد
بهشون تا سوار بشن... یه روز موضوع انشاء این
بود: در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟ مهدی
نوشت: وقتی بزرگ شدم می خواهم به پیرزن و
پیرمردها ، به فقرا ، و پدر و مادرم کمک کنم...

خاطره ای از نوجوانی سردار شهید مهدی طیّاری
منبع: کتاب مردی شبیه عکس‌هایش، صفحات ۶ و ۸





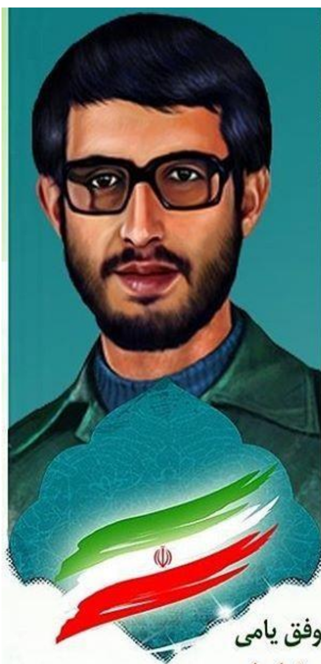


روز اول عید نوروز غلامحسین هزار تومان عیدی جمع کرد. من و خواهرم هر کدوم برا خودمون قرار بود چیزی بخریم. برا همین به غلامحسین گفتیم تو با عیدی‌ات چی می‌خواهی بگیری؟ او هم گفت: من هیچی برا خودم نمی خوام بگیرم، پول عیدی‌ام رو می‌خواهم بدم به یک مستضعف تا برا بچه هاش کفش و لباس نو بخره و از بچه‌هاش خجالت نکشه
این حرف غلامحسین چنان منو لرزاند ، که منم پول‌های خودم رو بهش دادم تا به فقرا کمک کنه

خاطره‌ای از زندگی شهید غلامحسین تیمورزاده حصاری
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استانهای خراسان





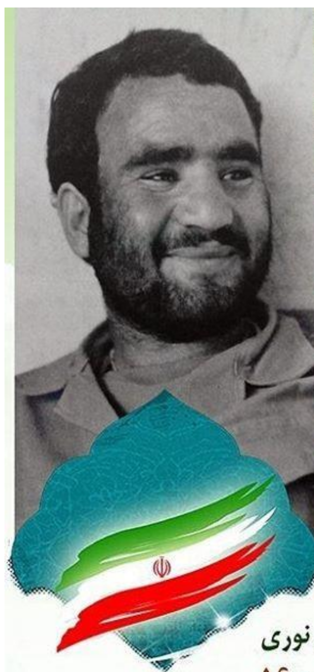


عید نوروز بود و می خواستیم برا جلال الدین لباس نو بخریم، اما قبول نکرد. من ناراحت شدم و گفتم: چرا قبول نمی کنی؟ جلال الدین گفت: افراد زیادی هستند که توانایی خرید لباس ندارند. شما برید برا من لباس بخرید و اون رو بدین به نیازمندان؛ لباسهای الان من خوب هستند و لزومی نداره که لباس نو بخرم...

خاطره ای از زندگی شهید جلال الدین موفق یامی

منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران و شهدای خراسان





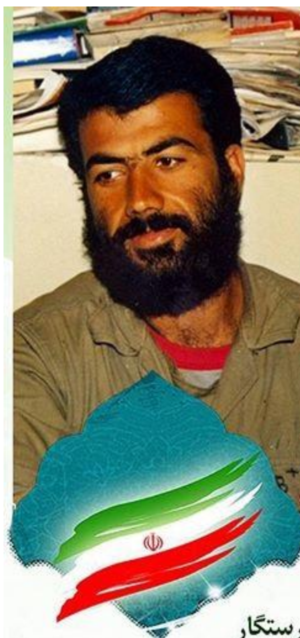


حسین‌علی قبل از انقلاب توی کارخونه کار می کرد. یه روز فهمید یکی از کارگرها توی خونه دو تا خواهر دم بخت داره و پدرش هم زمین گیر شده. از اون به بعد حسین‌علی هر ماه نصف بیشتر حقوقش رو می داد به اون کارگر تا بفرسته برای خانواده‌اش. کارگر رو هم قسم داده بود تا به کسی چیزی نگه ...

خاطره ای از زندگی شهید حسین‌علی نوری

منبع: کتاب من شهید می‌شوم ، صفحه ۱۶





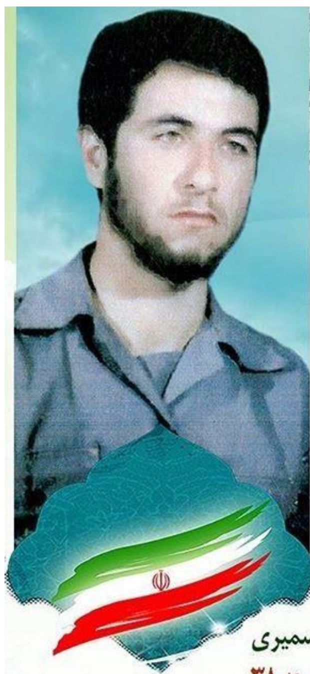


وقت ناهار رفتم پشت یه تپه و با تعجب دیدم
کاظم روی خاک نشسته و لبه های نان رو از
روی زمین برمی داره، تمیز می کنه و می خوره
اونقدر ناراحت شدم که به جای سلام گفتم:
داداش! تو فرمانده تیپ هستی.این کارها چیه؟
مگه غذا نیست؟ خودم دیدم دارن غذا پخش
می کنند. کاظم گفت: اون غذا مال بسیجی هاست
این نانها رو مردم با زحمت از خرج زندگیشون
زدند و فرستادند. درست نیست اسراف کنیم

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید کاظم نجفی رستگار
منبع: کتاب انتظار ، صفحه ۷۰





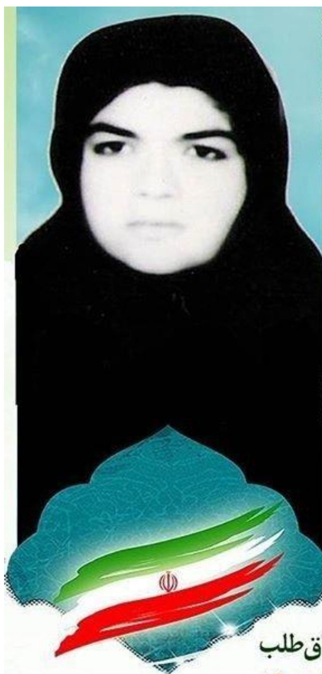


راه مدرسه دور بود. اون موقع روزی ۱۲ ریال پول توجیبی بهش می‌دادیم تا هم بتونه خودش رو اداره کنه و هم بره مدرسه. با اینکه پول کمی بود، اما اسدالله هیچوقت شکایتی نداشت. یه مدت بعد دیدیم زود از خونه خارج میشه و تا مدرسه پیاده میره. علت کارش رو نفهمیدیم، تا اینکه یه روز خواهر کوچکش مریض شد و پول کافی برا درمانش نداشتم. اسد الله تا فهمید، رفت و مقداری پول آورد و گفت: اینا را برا روزی مثل امروز پس‌انداز کردم... تازه فهمیدیم پیاده مدرسه می‌رفته تا همان ۱۲ ریال رو هم پس انداز کنه!

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید اسدالله کشمیری

منبع: کتاب شهیدان اینگونه بودند، جلد ۱ صفحه ۳۸





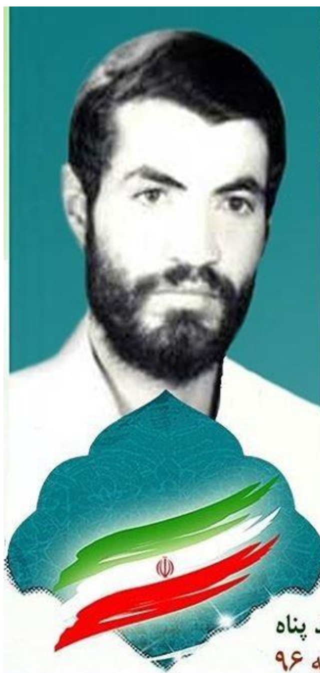


مِهری خیلی کم اشتها شده بود. یه روز سر سفره چند لقمه خورد و بلند شد که بره مدرسه. منم یه لقمه براش گرفتم تا با خودش ببره. خیلی خوشحال شد و لقمه رو گرفت و رفت. تا چند روز اینکار تکرار شد؛ بالاخره یه روز ازش پرسیدم: چرا خودت غذا نمی‌خوری و همش منتظری تا من برات لقمه بگیرم؟ با مِنّ و مِن جواب داد: آخه هر وقت دست می‌برم تا برا خودم لقمه بگیرم قیافۀ بچه‌های گرسنه‌ی کلاس میاد جلوی چشمم و اشتهام کور میشه، برا همین لقمه‌های شما رو می‌برم و میدم به اونا...

خاطره‌ای از زندگی شهیده مِهری رزاق‌طلب

منبع: کتاب قاموس عشق، صفحه ۸۹







هر چیزی که داشت بین فقرا تقسیم می کرد. گفتم: سید جعفر! کمک به مردم بسه. لازم نیست هـرچی داری به مـردم بدی و دستت خالی بشه...

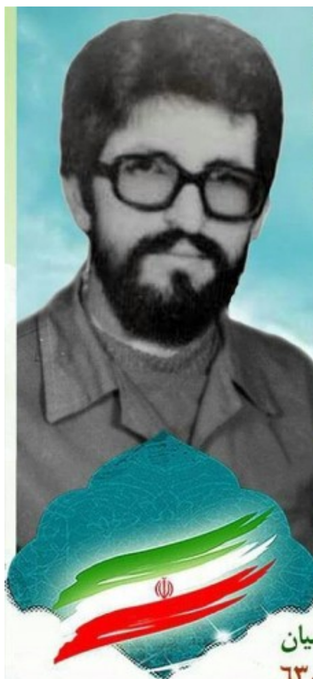
گفت: حاضرم قلبم رو هم با مردم نصف کنم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید سید جعفر احمد پناه

منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۹۶





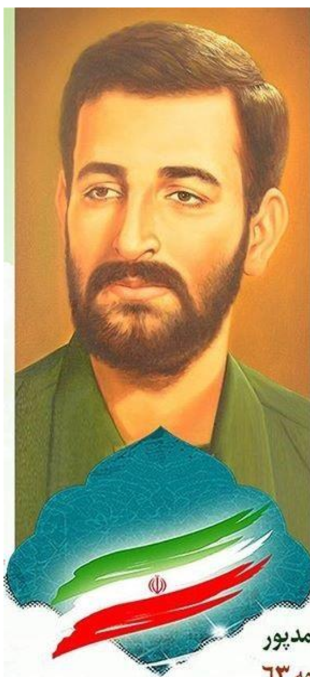


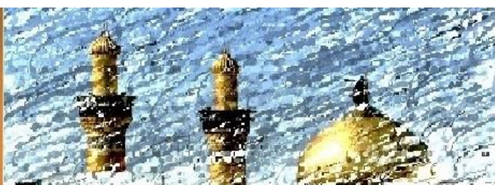
مدیر مدرسه بود. یه شب مقدارِ زیادی لوازم آورد و گفت: لطفاً کمک کن تا اینا رو ببریم مدرسه. ساعت ۹ شب رسیدیم مدرسه. محمد وسایل رو برد توی آبدار خونه و داخل نایلونهای جداگانه گذاشت. ازش پرسیدم: نگفتی اینها برا چیه؟ گفت: چند تا شاگرد توی مدرسه دارم که یتیم هستند و وضعیت خوبی ندارن، اینا رو برای اونا تهیه کردم...

خاطره ای از سردار شهید محمّد ابراهیمیان

منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۶۳







آقا ابراهیم از وقتی که شهردار شد، یا علی علیه‌السلام گفت و کلی کارِ رویِ زمین مونده رو انجام داد. خیابون یکی از مناطق شهر خاکی بود و وقت بارش بارون وضع بدی پیدا می کرد. ابراهیم رفت یه گروه رو بسیج کرد، خودش هم با این که شهردار بود، اما مثل یه کارگر آستین بالا زد و با گروه‌اش چند روزه خیابون رو آسفالت کردند...

خاطره‌ای از زندگی شهردار شهید ابراهیم احمدپور

منبع: کتاب شهرداران آسمانی، صفحه ۶۳







ایام نوجوانی در یه مدرسه درس می خوندند. یه روز بین‌شون حرف شد و محمدرضا رو به علیرضا گفت: به بابا بگم؟ به بابا بگم؟ علیرضا هم بهش گفت: اگه بگی می زنمت... نگران شدم؛ ترسیدم به راه بدی کشیده شده باشه. یه روز به محمدرضا گفتم: اون‌روز چی می خواستی بگی؟ اونم گفت: علیـرضا با پول توجیبی که شما بهش میدی ، برا بچه های فقیر مدرسه دفتر و خودکار و... میخره. با شنیدن این حرف خوشحال شدم و پول توجیبیِ علیرضا رو زیاد کردم...

علیرضا و محمدرضا موحددانش هر دو شهید شدند

خاطره‌ای از زندگی نوجوانی سردار شهید علیرضا موحد دانش

منبع: کتاب موحد ، صفحه ۱۰







آب انبار روستاشون ۳۰ الی ۴۰ پله می‌خورد می رفت پایین. آب آوردن برای مردم روستا خصوصاً اونایی که سن و سال بالایی داشتند کار سختی بود. اسماعیل عصرها می‌رفت پای آب انبار می‌ایستاد. هر کس آب می‌خواست ظرفش رو می گرفت، به سرعت ۴۰ پله رو می رفت پایین، ظرفشون رو آب می کرد و می آورد بالا بهشون می داد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید اسماعیل صادقی

منبع: ستارگان حرم کریمه ۲ "کتاب شهید صادقی" صفحه ۱۱





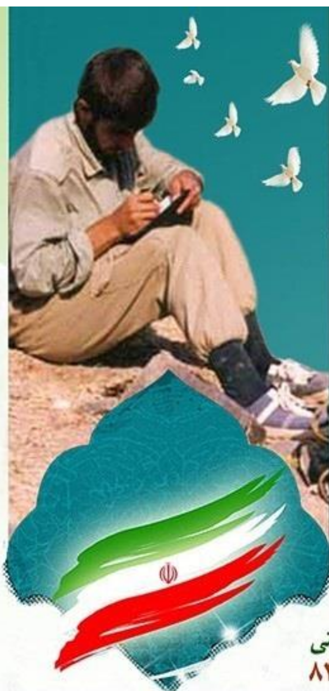


یک روز که پدرم از مسجد برگشتند، دیدم عبا روی دوششان نیست. پرسیدم: عبایتان چه شد؟ ایشان گفتند: سر راه مرد فقیری را دیدم که از سرما می لرزید، من هم دیدم که قبا به تن دارم و فعلاً به عبا احتیاج زیادی ندارم، پس نباید فرد مسلمانی از سرما بلرزد و من هم عبا داشته باشم و هم قبا! لذا عبایم را روی دوشش انداختم...

خاطره‌ای از زندگی شهید آیت الله سیدمحمدرضا سعیدی

منبع: کتاب مجمع ملکوتیان، صفحه ۴۲







مادرم رفته بود مکه. بـرا جمـال یه جفت کفش فوتبالی آورده بود. می‌گفتم جمال! خوشبحالت! چقدر کفش‌هات قشنگه... هیچ‌وقت ندیدم اون کفش‌ها رو تـوی روز بپوشه. وقتی می‌رفت گشت شبانه اونـا رو می‌پوشید تا کمی کثیف شوند. می گفت

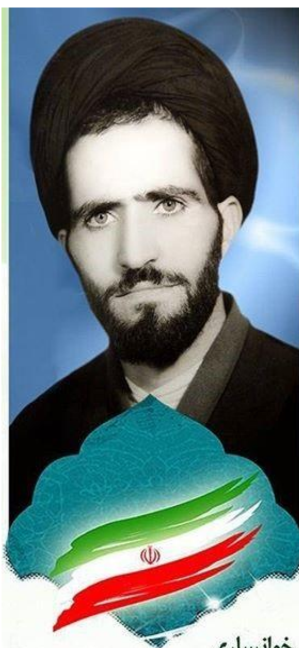
اگه کسی این کفشها رو ببینه و دلش بخواد و پول نداشته باشد بخره، من چکار کنم؟

خاطره ای از زندگی شهید جمال عنایتی

منبع: نشریه امتداد ، شماره ۸۴







خودش رو همنشین فقرا می‌دونست. بارها می گفت:
فلانی! خونهٔ من رو بفروش و یه خونه توی فلان محله اجاره کن، چون افراد اون محله فقیر تر هستند. ما باید توی مراکزی که فقر بیشتره ، باشیم...
دو مرتبه هم ماشین خرید ، اما هر بار به یک هفته نمی کشید که ماشین رو می فروخت. وقتی علت رو ازش پرسیدم ، گفت: دیدم ارتباطم با مردم قطع شده ، من از سر کوچه تا منزلمون با ۱۰ الی ۱۵ نفر ارتباط دارم و حرف می زنیم، سوال و جواب می کنیم ، این ماشین ارتباط ما رو قطع کرده بود...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید سید مجتبی صالحی خوانساری
منبع: کتابچهٔ صالح ، صفحه ۱۴



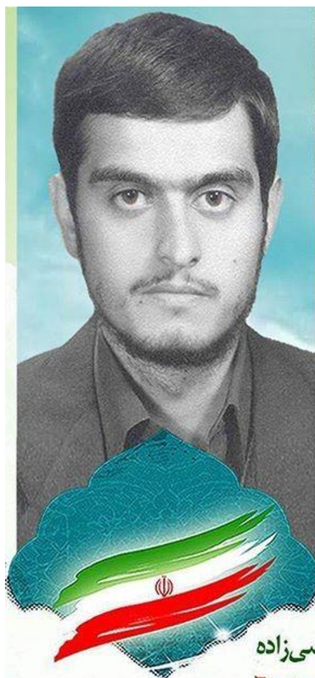




داود یه دفترچه داشت که توش نشانیِ خانواده‌های
شهدا و رزمندگان رو نوشته بود. بهشون سرکشی
می کرد و مشکلات اونا رو مرتفع می ساخت... بعد
از شهادتِ داود یکی از اهالی محل می گفت: مدتها
بود که می دیدم سرِ هر ماه، بستهٔ پولی رو می اندازند
توی حیاط خونه‌مون؛ بعد از سه چهار ماه کنجکاوی
کردن، فهمیدم که این شهید داود حیدری هستش
که مخفیانه به ما کمک می کنه...

خاطره ای از زندگی سردار شهید داود حیدری
منبع: کتاب با راویان نور، صفحه ۱۴۰







مسئولینِ روزنامه ی گاردین شنیده بودند که یک دانشجویِ ایرانی توی دانشگاه تورنتویِ کانادا با معدل بالایی رتبه‌ی اول رو به دست آورده. اومدند باهاش مصاحبه کردند و مشروح صحبت‌هاش رو با عکسش توی روزنامه چاپ کردند. ازش تقاضای اقامت در کانادا شده بود و بهش پیشنهادِ حقوقِ بالا دادند. اما حسن گفته بود: باید به ایران برگردم و به ملّتم خدمت کنم، من مدیون آنها هستم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن آقاسی‌زاده

منبع: کتاب شهاب، صفحه ۶۰







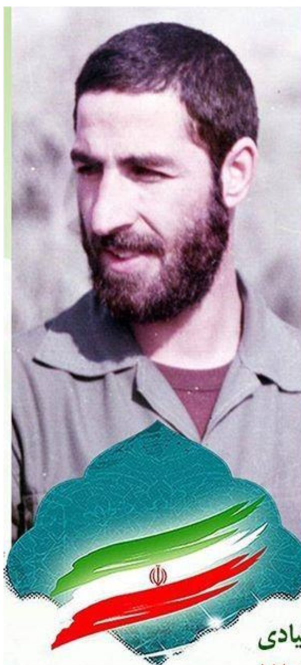
علیرضا به عباس گفت: تو بیا کنار من وایسا. بعد به هر کس یه جفت کفشِ نو داد. یکی از کفشا پاره بود. اون رو گذاشت کنار... به همه که کفش داد، فقط خودش موند و برادرش کفشِ پاره رو داد به عباس... عباس خندید و گفت: کَرَمت رو برم، حالا نمیشد یکی از کفشای نو رو میدادی به ما؟ علیرضا گفت: برا همین گفتم کنارم وایسا، تو برادرمی، باید بعد از همه چکمه می گرفتی؛ بعدشم اصلاً درست نبود چکمهٔ کهنه رو بدم به یکی از نیروها و سالمه رو بدم به برادرم... عباس خندید و گفت: جرم که نکردیم داداشِ فرمانده شدیم...

خاطره‌ای از زندگی شهیدان عباس و علیرضا عاصمی

منبع: کتاب معبرِ آسمان، صفحه ۵۷




بچه‌ها رو برده بودیم اردو. برا ناهار به یک رستورانِ
بینِ راهی رفتیم. همهٔ معلّما کنار بچه‌ها مشغول غذا
خوردن شدند، ولی شهلا بلند شد و با غذاش رفت
بیرون! نشست پیشِ فقیری که کنارِ جاده نشسته
بود و غذاش رو با او خورد. وقتی برگشتیم به اتوبوس
بچه‌ها بخاطر اینکه با یه گدا غذا خورده بود، اذیتش
کردند. اولش هیچی نگفت؛ اما بعد جواب داد: مگه
ندیدین موقعِ غذا خوردن بهمون نگاه می کرد؟ خب
منم نتونستم بشینم راحت غذام رو بخورم، حالا که
اینکار رو کردم، وجدانم راحته...
خاطره‌ای از شهیده شهلا هادی یاسینی
منبع: کتاب قاموس عشق، صفحه ۲۸۵





سرِ کار که می رفت به مجردها ۷۰۰ و به متاهل ها ۱۰۰۰ تومان حقوق می‌دادند، اما محمد پس اندازی نداشت. مادر ازش پرسید: محمد! معلومه با حقوقی که می گیری چیکار می کنی؟ محمد رندی می کرد و از جواب دادن فرار می کرد. تا اینکه یه روز مادر اونقدر اصرار کرد که محمد گفت: مادر! بین خودمون باشه، راستش حقوقم رو جایِ خیر صرف می کنم، یکی از دوستام شهید شده و حالا خانواده‌اش بدون سرپرست مونده‌اند، منم کلِ حقوقم رو میدم به اونا

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد بنیادی

منبع: نشریه پلاک ۱۷





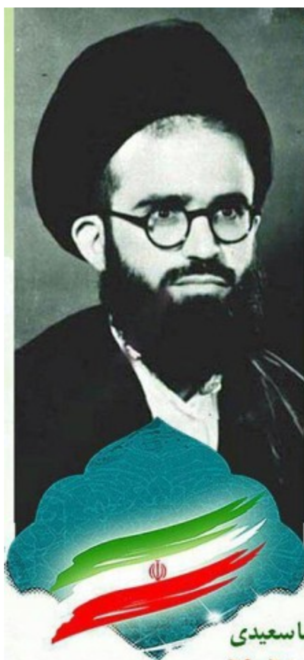


توی عروسیمون می دیدم که یه پسر و دو تا دختر مدام دور و برِ ناصر می چرخند و بهش میگن **بابا**. ناصر هم خیلی هواشون رو داشت. تعجب کردم، تا اینکه ناصر گفت: **این بچه ها دو سال پیش یتیم شدند...** فهمیدم ناصر توی این مدت برای اونا هم پدری کرده و هم مادری... بعد از ازدواجمون هم ازشون غافل نشد. **دخترها رو فرستاد خانهٔ بخت و برادرشون رو فرستاد دانشگاه...**

خاطره‌ای از سردار شهید محمدناصر ناصری

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم۶ "منزل ناصری"، صفحه ۱۴







با توجه به سرما و یخبندان های شدیدِ مشهد و همچنین حضور روسها در کشور، زندگی برای مردم خیلی سخت شده بود. بارها می دیدم که آیت اله سعیدی توی صفهای طولانیِ نان ایستاده تا برایِ فقرا نان و آذوقه تهیه کنه.

درهمسایگیِ آیت اله سعیدی بنده خدایی زندگی می کرد که وضعِ خوبی نداشت. ایشون می گفت: محلِ سکونت ما طبقهٔ سوم بود، یه روز صدایِ نفس نفس زدنِ یکی رو شنیدم که از پله ها بالا می یومد. وقتی نگاه کردم دیدم آیت اله سعیدی یه گونیِ زغال به دوش گرفته و برای ما میاره...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید آیت الله سید محمدرضا سعیدی

منبع: کتاب بَلاغ سیره تبلیغی شهدای روحانی، صفحات ۶۵ و ۶۹





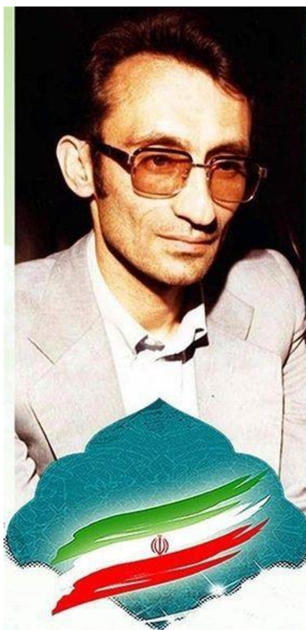


پدرِ سیدمحمد بیمارستان بستری شده بود. او هم
وقتی می یومد توی بیمارستان، نسخهٔ بیماران رو
می گرفت و می رفت داروخانه. وقتی بر می گشت
توی دستش چند تا پلاستیک دارو بود. اون ها رو
می‌برد و می‌ذاشت کنار تخت مریض ها. هر چه
هم صداش می زدند که بیاد پول داروها رو ازشون
بگیره، قبول نمی کرد... از نگاه مریض ها می شد
فهمید که چه غبطه ای می خورن به پدر و مادرِ
سید محمد، به خاطرِ داشتنِ چنین پسری ...

خاطره ای از سردار شهید سید محمد علوی

منبع: ستارگان حرم کریمه۲۹ «کتاب شهید سید محمد علوی»





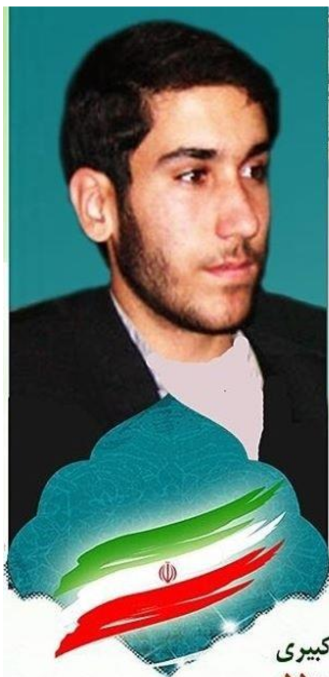


خونه‌مون شمال تهران بود، اما محمدعلی مطبِش رو در جنوبی ترین نقطهٔ تهران باز کرد، تا در هوای محرومین تنفس کنه و همدمشون باشه. ایشون متخصص جراحی بود، اما به اندازهٔ پزشک عمومی ویزیت می گرفت. توی مطبش روی مقوا نوشته بود: حداکثر ویزیت ۳۰۰ ریال! اما شما نسبت به توان تون می تونین پرداخت کنین...
صبح تا شب خودش رو وقف مردم می کرد. گاهی شبها تلفن رو قطع می کردم تا استراحت کنه، اما وقتی باخبر میشد بشدت گلایه می کرد و می گفت: من قسم خوردم در خدمت مردم باشم، و وقتِ قسم خوردن، ساعتی رو برای اینکار تعیین نکردم...

خاطره‌ای از زندگی دکتر شهید محمد علی فیاض بخش

منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۸۹





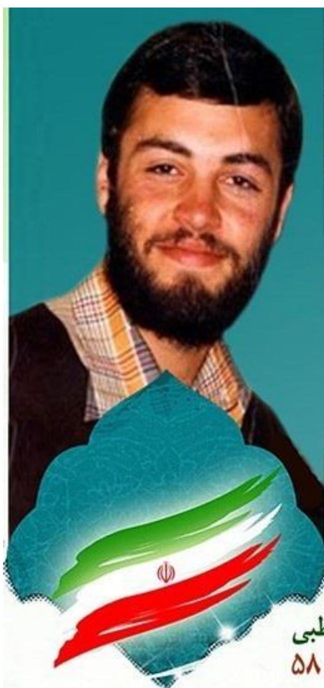


اهل امر به معـروف و نهی از منکر بود. بهش می‌گفتم: «بابا این از تو بزرگتره ، یه نگاه به هیکلش بنداز، هوس کتک داری؟!!» این حرف‌ها براش معنایی نداشت و می گفت: کسی که امنیت نوامیس جامعه رو به خطر می‌اندازه باید نهی از منکر بشه...

خاطره ای از زندگی شهید حسین غلام کبیری

منبع: ماهنامه امتداد ، شماره ۵۵





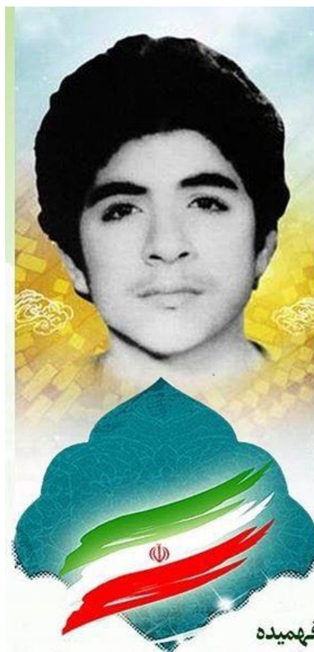


برای شرکت در مراسم عروسی یکی از آشنایان رفته بود تهران. مراسم با بزن و بکوب همراه بود. مجتبی بچه های کوچک اقوام رو جمع کرد توی یه اتاق و درب رو بست. **بعد با زبان کودکانه بهشون احکام آموزش داد.** بچه ها هم دورش حلقه زده بودند...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مجتبی قطبی
منبع: کتاب همسفر تا بهشت ۱ ، صفحه ۵۸







شنیده بود که گروهک های منحرف، نشریاتی رو با تیراژ پایین چاپ کرده و جلو دانشگاه تهران بین دانشجویان پخش می کنن. اون موقع ما کرج زندگی می کردیم. محمد حسین با اینکه نوجوان بود، خودش رو از کرج می رسوند جلو دانشگاه تهران و با پول هایی که جمع کرده بود، در حد توانش نشریه می خرید و پاره می کرد تا از انحراف دانشجوها جلوگیری کنه...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید محمد حسین فهمیده

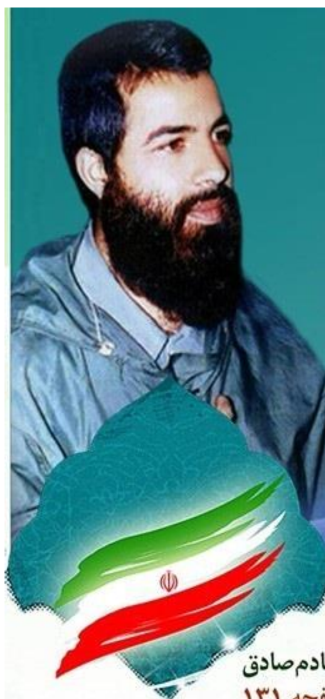
راوی: خاطره‌ی شفاهی پدر بزرگوار شهید





خسته از سرِ کار برگشته بودیم که سید جواد گفت:
بابا! دیگه کار ساختمون تموم شده، اگه اجازه بدین
می خوام برگردم جبهه. گفتم: پسرم! تو به اندازهٔ
خودت خدمت کردی، بذار اونایی برن جبهه که نرفتند
سید جواد ساکت شد... وقت اذان جانمازم رو باز
کردم تا نماز بخونم. اما پسرم اومد، جانمازم رو جمع
کرد و گفت: اینهمه بی نماز هست، اجازه بدین کمی
هم بی نمازها نماز بخوانند... دیگه حرفی برا گفتن
نداشتم. خیلی زیبا و سنجیده جواب حرفم رو داد...
خاطره‌ای از زندگی شهید سید جواد موسوی
منبع: کتاب بر خوشهٔ خاطرات، صفحه ۲۸



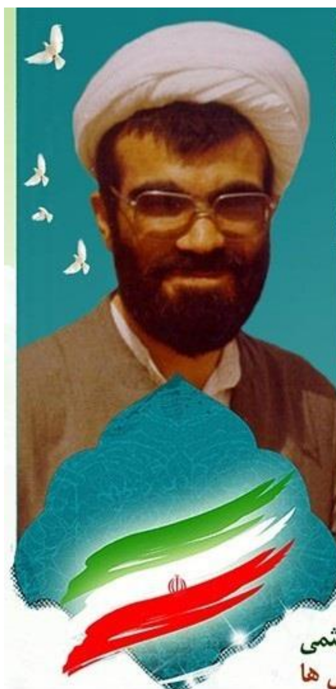


تاوقت نماز میشد خودش رو به نزدیکترین مسجد می‌رسوند. اگه توی راه می‌دید دو سه تا جوان دور هم ایستادند، می رفت بینشون. چند لحظه بعد می‌دیدم اون جوونا رو که شاید اهل نماز نبودند و قیافه‌شون هم به بچه مسجدی نمی‌خورد، با خودش به مسجد آورده. ایام نوجوانی منصور در محله‌مون چند تا مشروب فروشی وجود داشت آنوقت هم منصور می چرخید بین نوجوانان و اونـا رو می آورد مسجد. منتظـر نمی‌شد تا آنهـا مسجدی بشن، میرفت و مسجدی‌شون میکرد.

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج منصور خادم صادق

منبع: کتاب آرزوی فرمانده ، صفحه ۱۳۱



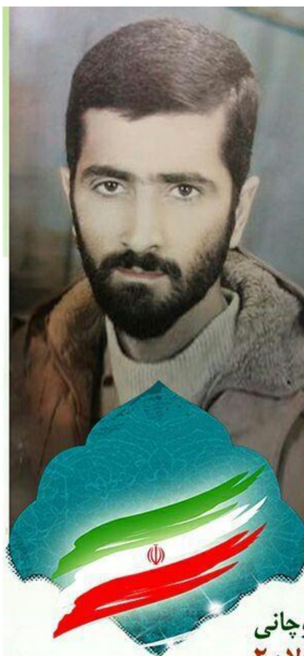




بی‌لبخند نمی‌دیدیش. به دیگران
هم می گفت: از صبح که بیدار
می‌شین، به همه لبخند بزنین
دلشون رو شاد می کنین. براتون
حسنه می‌نویسن...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میثمی
منبع: ماهنامه امتداد شماره ۱۴/ قصه سادگی ها







توی ساختمان سپاه چند تا برادر پاسدار دیدم. حاج علی هم داشت براشون حرف میزد. می گفت: بچه ها! وظیفهٔ ما فقط جبهه رفتن نیست. وظیفهٔ اصلی ما امر به معروف و نهی از منکر کردنه. وقتی میایم مرخصی نباید بنشینیم توی خونه و وضع شهر این باشه. بیاید بریم توی شهر و امر به معروف کنیم... از اون روز به بعد بچه ها مرخصی که می یومدند توی سطح شهر امر به معروف و نهی از منکر می کردند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی قوچانی

منبع: کتاب سیره ی دریادلان ۲



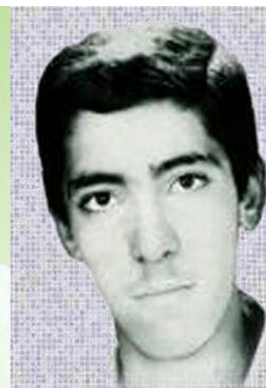




چند روز بعد از عملیات دیدمش. هر جا می رفت یه کاغذ و خودکار باهاش بود. از یکی پرسیدم: چشه ایــن بچه؟!!! گفت: تــوی عملیــات گوش هاش آسیب دیده. اونقدر آرپی جی زده که دیگه نمی‌شنوه ؛ باید براش بنویسی تا بفهمه...

منبع: کتاب امتحان نهایی ، صفحه ۱۶







با داداشش رفته بود خونه ی همسایه. رادیو روشن بود و صدای ترانه‌اش بلند. محمود رفت رادیو رو خاموش کنه، اما قدش نرسید با همون شیرین زبونی کودکانه، به همسایه گفت: فاطمه خانم! می خواهید خدا شما رو جهنمی کنه؟ همسایه پرسید: براچی جهنمی کنه؟ محمود گفت: چون ترانه رو خاموش نمی کنین...



خاطره ای از کودکی شهید محمودرضا وطن‌خواه

منبع: کتاب سیره ی دریادلان ۲







طیبه‌سادات از کودکی سعی می کرد به بقیه کمک کنه. شش سالش بود که می‌رفت مکتب‌خونه. یه روز دوستش بهش گفت: پدرومادرم با هم دعوا می کنند و مادرم طلاق می خواد... اون زمان هیچکدوم معنی طلاق رو نمیدونستند طیبه سادات براکمک به دوستش رفت پیش استاد مکتب و گفت: مادر دوستم طلاق می خواد و پدرش پول نداره تا براش بخره... او با همین سادگی کودکانه باعث شد استاد بره و مشکل خانوادگی دوستش رو حل کنه... طیبه سادات بزرگ که شد می گفت: مگر نه اینست که می‌میریم؛ پس بگذار مرگی را انتخاب کنیم که زندگی‌ها را بارور کند...

خاطره‌ای از زندگی مهندس شهیده طیبه‌سادات زمانی موسوی

منبع: پایگاه اینترنتی به‌دخت به نقل از زهرا رضوانی







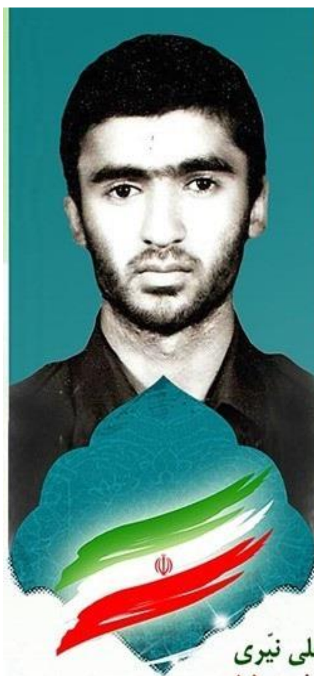
طلبه های شیراز اومدند خدمت آیت الله بهاءالدینی (ره) و از ایشون درس اخلاق خواستند. این عارف بزرگ بهشون فرمود:

بروید از صیاد شیـــرازی درس زندگی بگیرید ، اگر صیاد شیرازی شدید، هم دنیا را دارید و هم آخرت را...

خاطره‌ای از زندگی امیر سرتیپ شهید علی صیاد شیرازی

منبع: کتاب امیر دلاور ، صفحه ۶۹



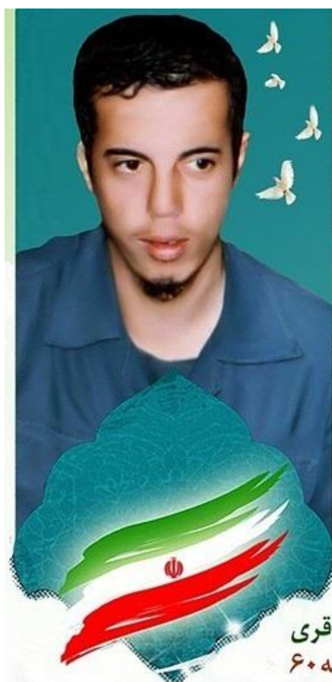




عارف بزرگ آیت الله حق شناس نقل می کردند:
در عالم رؤیا شهید نیّری رو دیدم و ازش پرسیدم:
چه خبر؟ احمد علی فرمود: تمام مطالبی که از
برزخ می گویند حق است. شب اول قبر، سوال
قبر و... حق است، اما من را بی حساب و کتاب
به بهشت بردند. آیت الله حق شناس مکثی
کرده و گفتند: رفقا! آیت الله بروجردی هم حساب
و کتاب داشت، اما من نمی دانم این شهید
احمد علی نیّری چه کرد که به این مقام رسید...

خاطره‌ای از زندگی عارف شهید احمد علی نیّری
منبع: کتاب عارفانه، صفحه ۱۵







عصر بود که از شناسایی برگشت. انگار با خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید، چیزی نداشتیم. یکی از بچه‌ها رفت و از نزدیکی شهر چند سیخ کباب کوبیده براش خرید. کباب‌ها رو که دید، داد زد و گفت: **اینا چیه؟ هر چیزی که بسیجی‌ها خوردن از همون بیار. اگه نیست، نون خشک بیار...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسن باقری

منبع: یادگاران ۴ "کتاب حسن باقری" صفحه ۶۰







ماهی یکبار بچه های مدرسه جبل عامل رو جمع می کرد. می رفتند و زباله های شهر رو جمع آوری می کردند. می‌گفت:

با اینکار هم شهر تمیز میشه و هم غرور بچه ها می ریزه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران

منبع: یادگاران۱ «کتاب شهید چمران» ، صفحه ۲۲







زیر سایه درخت مشغول بازی بودیم. یکی از بچه ها چشمش خورد به سیب سرخی که توی جوی آب افتاده بود. سیب رو گرفت و اومد بین بچه ها تقسیم کرد. اما مسعود سهمش رو نگرفت و گفت: چون نمی‌دونم صاحبش راضی هست یا نه، نمی خورم...

خاطره‌ای از زندگی نوجوانی شهید مسعود کریمی مجد

منبع: کتاب زنگ عبور، صفحه ۱۱۱




نون سنگک گرفته بودیم و می‌رفتیم سمت
خوابگاه. چند تا سنگ به نان‌ها چسبیده بود
مصطفی کندشان و برگشت سمت نانوایی
می‌گفت: بچه که بودم یک بار نون سنگک
خریدم. وقتی رفتم خونه، بابام سنگ‌هایی
که به نان چسبیده بود رو جدا کرد، داد دستم
و گفت: ببر بده به شاطر، نانواها بابت اینها
پول دادند...
خاطره‌ای از دانشمند شهید مصطفی احمدی‌روشن
منبع: یادگاران ۲۲ "کتاب احمدی‌روشن"، صفحه ۲۶



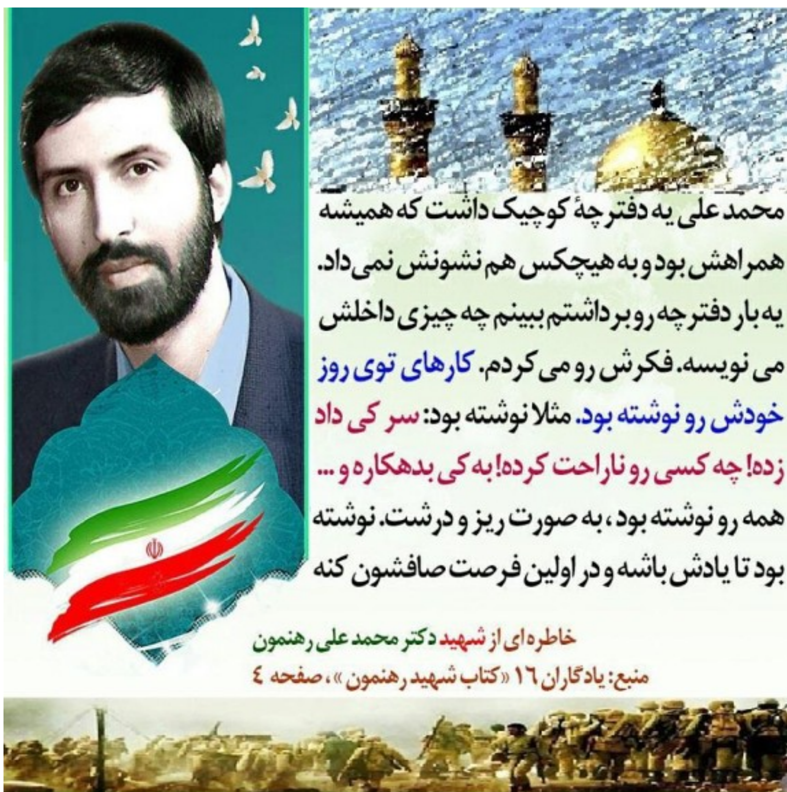


یه روز که آمدم خونه دیدم چشماش سرخ شده **کتاب گناهان کبیره شهید دستغیب** هم توی دستش بود. بهش گفتم: گریه کردی؟ یه نگاه بهم کرد و گفت: راستی اگه خدا اینطوری که توی این کتاب نوشته با ما معامله کنه عاقبت ما چی میشه؟ یه مدت بعد، برا گروه خودشون یه صندوق ساخته بود و به دوست‌هاش گفته بود: **هر کس غیبت کنه باید ۵۰ تومان بندازه توی صندوق، باید جریمه بدیم تا گناه تکرار نشه**

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد حسن فایده

منبع: کتاب افلاکیان ، صفحه ۲۶۲




محمد علی یه دفترچهٔ کوچیک داشت که همیشه
همراهش بود و به هیچکس هم نشونش نمی‌داد.
یه بار دفترچه رو برداشتم ببینم چه چیزی داخلش
می نویسه. فکرش رو می کردم. کارهای توی روز
خودش رو نوشته بود. مثلا نوشته بود: سر کی داد
زده! چه کسی رو ناراحت کرده! به کی بدهکاره و ...
همه رو نوشته بود، به صورت ریز و درشت. نوشته
بود تا یادش باشه و در اولین فرصت صافشون کنه
خاطره‌ای از شهید دکتر محمد علی رهنمون
منبع: یادگاران ۱۶ «کتاب شهید رهنمون»، صفحه ۴

توی انتخابات چهارمین دوره مجلس شورای اسلامی رأی آوردیم. با حاج آقا راه افتادیم بریم افتتاحیه...نزدیک ساختمان مجلس که رسیدیم حاج آقا ابوترابی گفت: نگهدار... بعد با یه حالت خاصی به درب ورودی مجلس نگاه کرد و گفت: این درب رو ببین! اگه ما به وظیفه مون در قبال مردم عمل نکنیم، این درب، برای ما دروازه ی جهنم خواهد بود...

خاطره‌ای از زندگی سید آزادگان مرحوم سیدعلی‌اکبر ابوترابی

منبع: کتاب به لطافت باران نوشته ی بیژن کیانی





داشتیم از خط بر می گشتیم. مسیرِ طولانی همه رو
خسته کرده بود. آقا مهدی گفت: برا اینکه بیشتر
خسته نشیم و حوصله مون سر نره، هر کسی یه
حدیث بخونه... خودش شروع کرد: القَلبُ حَرَمُ الله
فلا تُسکِن حَرَمَ الله غَیرَ الله... امام صادق (علیه السلام): قلب
حرمِ خداست. در حرمِ خدا، غیرِ خدا را ساکن نکن
بحار الانوار ج۶۷ ص۲۵... به اینکه در جمع هامون حدیثی
از ائمه (علیهم السلام) باشه، خیلی توجه می کرد. می گفت:
روی خودسازی نیروها اثر داره...

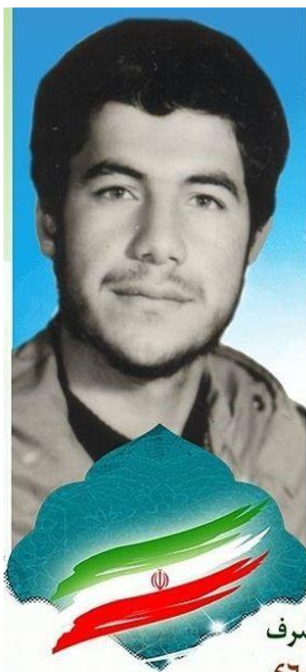
خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین

منبع: ستارگان حرم کریمه ۱ «کتاب مهدی زین الدین» صفحه ۵۷




محمدحسین پسر شهید قدوسی بود و نوه علامه
طباطبایی. تیر خورد به سینه‌اش و داشت دست و
پا میزد. تا رفتم کمکش ، دیدم با خون سینه اش
داره وضو میگیره. شوکه شدم. بهم گفت: کمک
کن برم سجده. پیشانی‌اش را بر خاک گذاشت و
پر کشید... توی عملیات دیدم یهو بلند شد واز
خاکریز رفت بالا به سمت تانکی که زده بود. گفتم:
کجا؟ گفت: خدمه ی تانک عراقی داره می سوزه
تکلیف من زدن تانک بود ، اما حالا می بینم یه
انسان داره می سوزه و تکلیفمه که نجاتش بدم!
خاطره‌ای از زندگی دانشجوی شهید محمد حسین قدوسی
منبع: خبرگزاری مهر * سایت راهیان نور





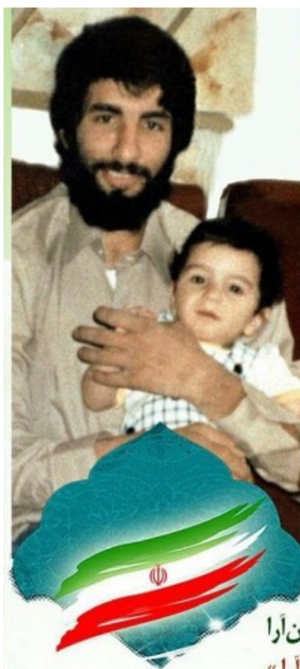
محمد حسین گاهی در ایام غیر ماه رمضان هم روزه می گرفت. بهش گفتم: داداش جان! مگه تو چقدر روزه ی قضا داری؟ ایشون در جوابم گفت: این روزه ها جریمه است، نه قضا... من وقتی نتونم واسه ی نماز جماعت برم مسجد، فرداش خودم رو با روزه گرفتن جریمه می کنم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمدحسین اشرف

منبع: فرهنگ‌نامه شهدای سمنان، جلد ۱، صفحه ۴۶۰





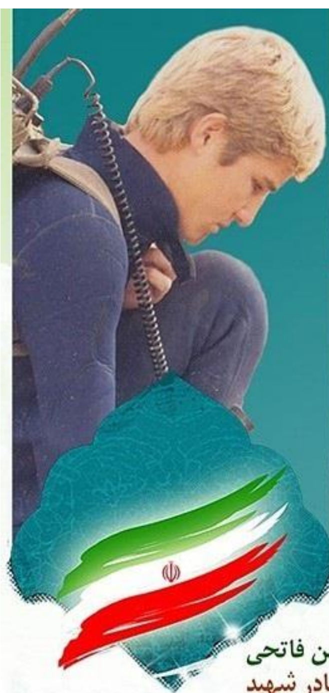


شهید سید محمدعلی جهان‌آرا با یه رزمنده رفته بود شناسایی. همین طور که داشت با دوربین منطقه رو دید میزد، یهو رزمنده گفت: عراقی های پدر سوخته... آقا سید چشم از دوربین برداشت، نگاهش کرد و گفت: فحش نده، رزمنده ی اسلام نباید توهین کنه، امام علی علیه‌السلام می فرماید: اصلاً به دشمنتون هم فحش ندید...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سیدمحمدعلی جهان‌آرا

منبع: مجموعه یادگاران «کتاب شهید جهان آرا»





چهره‌اش زیبا بود و به خاطر موی طلایی‌اش معروف شد به حسن سر طلا. گریه می کرد و می‌گفت: محمد! ای کاش پسر زیبایی نبودم! توی شهر شیطون عجیب به جونم افتاده...

شب عملیات کربلای ۴ تیر خورد توی سرش وسط عملیات بود و برا اینکه پیکـرش رو آب نبره با گوشی بی سیمش بستیمش به موانع توی آب. اما جنازه اش جا موند. بعد از دوازده سال استخونهای حسن برگشت. چهل روز بعد از فوت پدرش...

خاطره‌ای از زندگی غواص شهید حسن فاتحی

برگرفته از روایتگری آقای احمدیان در نهرخین* و مادر شهید







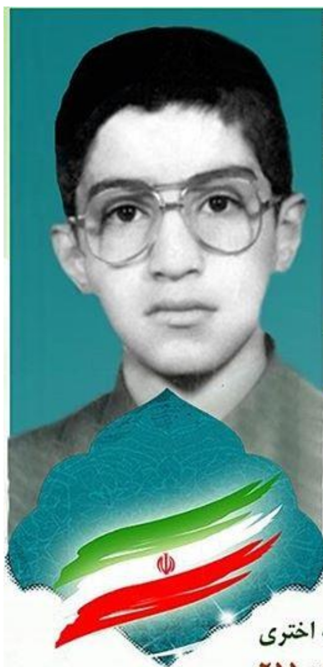
علی رفته بود تهران تا اونجا درس بخونه
سال آخر دبیرستان که بود، دوستش از یک
کوچه می‌رفت مدرسه، خودش از یه کوچهٔ
دیگه... دوستش بهش گفت: **علی! بیا از
این کوچه بریم، پر از دختره...** اصلاً قبول
نکرد و گفت: **من نمیام...**
علی از یه‌کوچه‌ی دیگه می‌رفت تا نگاهش
به ناموس مردم نیفته ...

خاطره‌ای از نوجوانی امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی
منبع: یادگاران ۱۱ " کتاب شهید صیاد شیرازی " صفحه ۸




متاهل بود و با کار کردن توی یه مغازه لبنیاتی
امرار معاش می کرد. بعد از مدتی اومد خونه و
گفت: دیگه سرِ کار نمیرم. همسرش پرسید:
چرا؟ عبدالحسین جواب داد: خودم دیدم که
صاحب مغازه شیر رو با آب مخلوط میکنه و
می فروشه. پولی که من از این کار در میارم
حرامه. لذا بر من واجبه که اینکار رو ترک کنم
خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالحسین برونسی
منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استانهای خراسان

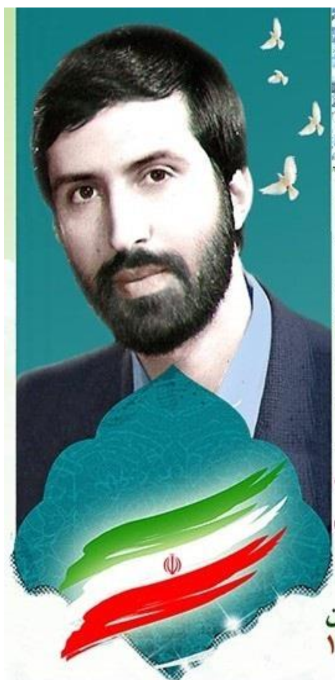




گفت: بهتره بعد از خنده به این فکر کنی که
با رفتارت یک نفر رو آزار دادی. گفتم: ای بابا!
حالا ما یه شوخی کردیما. گفت: ولی یه نفر
اذیت شده. شاید کار تو کوچیک باشه ، ولی
حتما اثرش اون دنیا می مونه... دوره آموزشی
بند کفشهای بچه ها رو بهم گره می زدیم و
می خندیدیم. اما نورالله بهمون تذکر می داد

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید نورالله اختری
منبع: فرهنگنامه شهدای سمنان ، جلد ۱ ، صفحه ۲۵۵







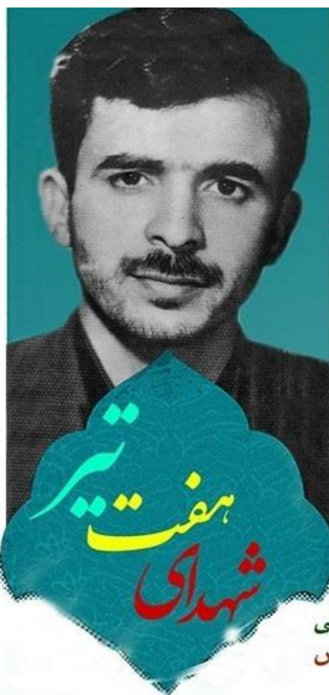
خوشتیپ و زیبا بود و درس خوان؛ این‌جور افراد توی کلاس زود شناخته میشن. نفهمیدن درس ، کمک برا نوشتن مقاله ، پایان نامه و یا گرفتن جزوه‌های درسی بهانه هایی بود که دخترها برا هم کلام شدن با او انتخاب می کردند. پاپیچش می شدند، ولی محلشان نمی گذاشت؛ سرش به کار خودش بود. وقتی هم علنی بهش پیشنهاد ازدواج می‌دادند می گفت: دختری که راه بیفته دنبال شوهر برا خودش بگرده که به درد زندگی نمی خوره! نمیشه باهاش زندگی کرد.

خاطره ای از زندگی دکتر شهید محمد علی رهنمون

منبع: یادگاران۱۶ " کتاب رهنمون" صفحه ۱۹







بیکار بودیم. برادرم می‌توانست ما رو ببره سر کار و برامون کار جور کنه. **اما نه اینکار رو کرد و نه گذاشت و نه چنین چیزی رو خواست...** اجازه نمیداد که کسی از موقعیتش سوء استفاده کنه **در برخورد با غریبه و آشنا یک جور بود.** کاری هم نداشت که کسی از این رفتارش دلخور میشه یا نه؟!!!

خاطره‌ای از زندگی شهید محمد رواقی

منبع: خبرگزاری دفاع مقدس







یکی از بستگان صیاد شیرازی از خدمت سربازی فرار کرده بود و پرونده‌اش رو فرستاده بودند دادگاه نظامی دادگاه هم به زندان محکومش کرده بود. مادر صیاد زنگ زد دفتر و گفت: به علی بگو یه کاری براش کنه این پسر جوونه، گناه داره. بهشون گفتم: حاج خانوم! خودتون به پسرتون بگین بهتر نیست؟ گفت: قبول نمی کنه! پرسیدم: چطور؟ مادر صیاد گفت: علی خودش زنگ زد و گفت: عزیز جون! فامیل وقتی برام محترمه که آبروی نظام رو حفظ کنه! آبروی من رو نبره...

خاطره‌ای از زندگی امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

منبع: یادگاران ۱۱ "کتاب شهید صیاد" صفحه ۵۷







یه صندوق درست کرد و گذاشت توی خونه. بعد همه رو جمع کرد و از گناه بودنِ دروغ و غیبت گفت. مبلغی رو هم به عنوان جریمه تعیین کرد. عهد بستند هر کسی از این به بعد دروغ بگه یا غیبت کنه، اون مبلغ رو به عنوان جریمه بندازه توی صندوق. قرار شد پولهای صندوق هم صرف کمک به جبهه و رزمنده ها کنن. طرح خیلی جالبی بود، باعث شد تمام اعضای خانواده خودشون رو از این گناه ها دور کنن. اگه هم موردی بود، به هم تذکر می دادند...

خاطره‌ای از زندگی شهید علی‌اصغر کلاته سیفری

منبع: کتاب وقت قنوت ، صفحه ۱٤٥



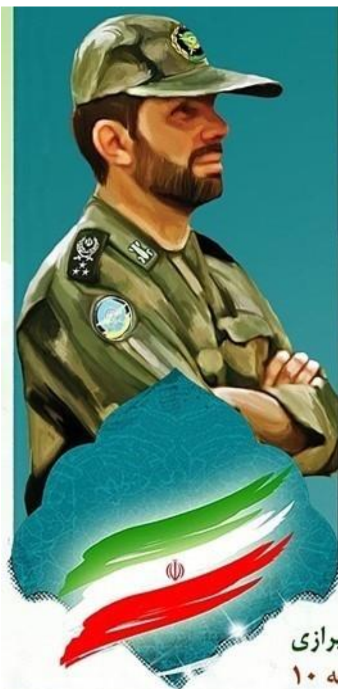




یه روز قبل از شهادتش توی عملیات کربلای پنج سرِ مسئله ای با یه بسیجی درگیری لفظی پیدا کرد. ایشون بعد از این اتفاق دائماً خودش رو با ناراحتی خطاب قرار میداد و می‌گفت: لعنت بر شیطان! معلوم نیست فردا کی زنده است و کی مرده؟!!! ما آدمی رو از خودمون رنجاندیم. آنقدر سرِ این مسئله معذب بود که سرانجام به سراغ آن بسیجی رفت و دلش را بدست آورد. آقا سید قادر فردای اون روز به شهادت رسید...

خاطره ای از زندگی شهید سید قادر موسوی
منبع: کتاب آه باران، صفحه ۱۴۲







زمان شاه بود و داشت دوره تکاوری رو سپری
می کرد. رفته بودند راهپیمایی استقامت. از
آسمون آتیش می بارید. فرمانده چشمش
خورد به صیادشیرازی که از شدت گرما انگار
آتیش گرفته بود و داشت از حال می رفت
رفت و بهش گفت: اگه برات مقدور نیست
می‌تونی آرومتر ادامه بدی. هنوز صیاد چیزی
نگفته بود که یکی گفت: استاد! ماه رمضانه
ایشون روزه است... فرمانده میگه جا خوردم

خاطره‌ای از جوانی امیرسپهبد شهید علی صیاد شیرازی
منبع: یادگاران ۱۱ کتاب صیادشیرازی، صفحه ۱۰



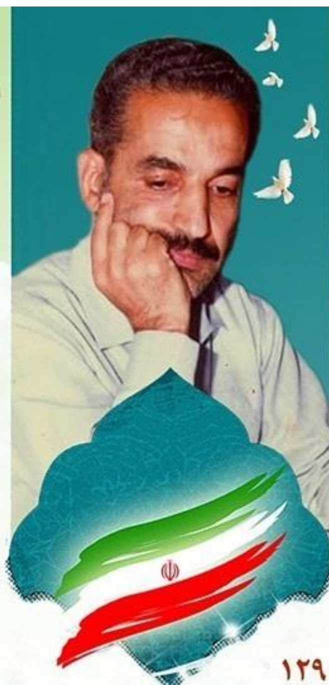




توی یه مجلس که شهید کاوه هم حضور داشت،
به مناسبت ازش نام بردم. چند روز بعد تلفن کرد
و گفت: می خوام ببینمت...
بعد هم اومد و نشست. کلی گریه کرد و گفت: تو
رو به جدّت قسم میدم توی مجالس اینقد از من
تعریف نکن. می ترسم نفس بر من غالب بشه و
در این راهی که قدم گذاشتم غرور بیاد سراغم و
عملم رو خراب کنه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمود کاوه
منبع: کتاب سرداران تقوا ، صفحه ۶۴







می‌گفت: شما اگه می‌خواید به من خدمتی کنید گه‌گاهی یادم بیارید که **من همان محمد علی رجایی فرزند عبدالصمد و اهل قزوینم** که قبلا دوره‌گردی می‌کردم و **در آغاز نوجوانی قابلمه و بادیه فروش بودم**. و هرگاه دیدید در من تغییراتی بوجود آمده و ممکن است خود را فراموش کرده باشم همان مشخصات را در گوشم زمزمه کنید. این تذکر و یادآوری برای من از خیلی چیزها ارزنده‌تر است

منبع: کتاب حدیث جاودانگی، صفحه ۱۲۹





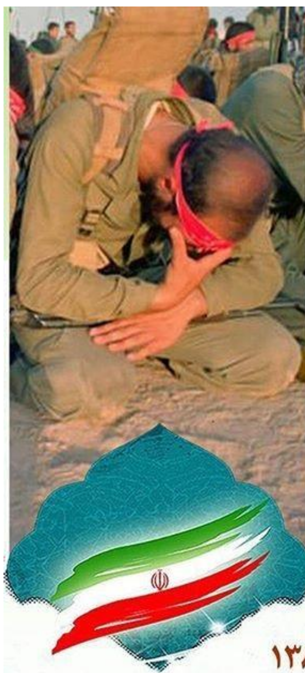


ابراهیم با شلوار و پیراهن شیک، و ساک به دست اومدباشگاه. یکی از بچه‌ها بهش گفت: ابرام جون هیکلت خیلی جالب شده، توی راه دیدم دو تا دختر پشت سرت میان و از تو تعریف می کنند... ابراهیم خیلی ناراحت شد. فرداش با پیراهن بلند و شلوار گشاد اومد باشگاه، جای ساک هم کیسه پلاستیکی دستش بود. بچه‌ها گفتند: ما باشگاه میایم تا اندام ورزشکاری پیدا کنیم و لباس تنگ بپوشیم، این چه لباسیه پوشیدی؟ ابراهیم گفت: ورزش اگه برا خدا باشه عبادته، به هر نیت دیگه‌ای باشه فقط ضرره

خاطره ای از زندگی شهید ابراهیم هادی

منبع: کتاب سلام بر ابراهیم، صفحه ۴۱



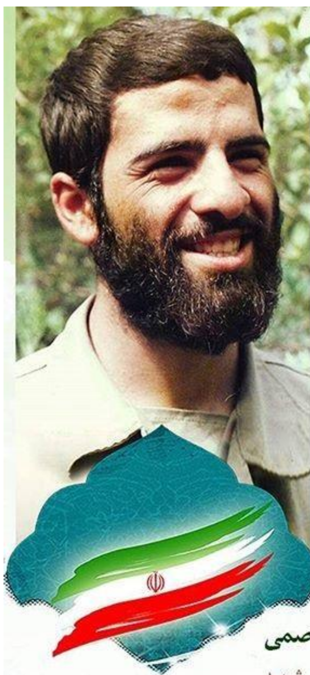




توی گرمای ۴۰ الی ۵۰ درجه‌ی تابستونِ جنوب و
حتی موقع خواب آستین بلند می پوشید. حمام هم
که می رفت لباس آستین بلندش رو در نمی آورد،
شبها که برا نماز شب بلند میشد، توی دعا می گفت:
خدایا قدیما رو بی خیال شو... شده بود معمایی برا
خودش. تا اینکه تیر قناسه خورد توی پیشونی اش
بعد از عملیات وقتی آوردنش عقب، آستینش رو
بالا زدم و دیدم روی ساعد و بازوش خالکوبی بود

منبع: سالنامه سرداران عشق ۱۳۸۸







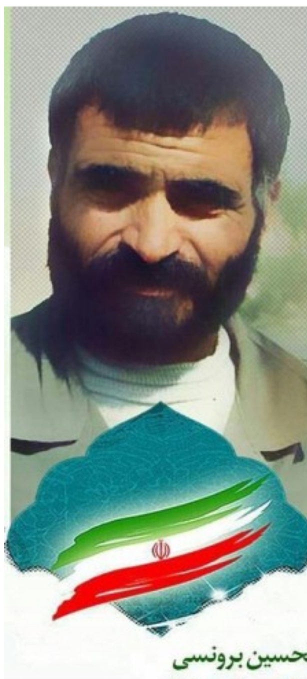
روز پاسدار بود. یه هدیه برا علیرضا خریدم، بهش دادم و گفتم: عید شما مبارک علی آقا! خندید، کادو رو گرفت و گفت: دستت درد نکنه! زحمت کشیدی، اما عید واقعی برای من روزیه که شب بشه و من توی اون روز گناه نکرده باشم؛ اون عید هدیه دادن داره، تبریک گفتن داره...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی

منبع: کتاب معبرِ آسمان، صفحه ۷۳ به نقل از همسر شهید







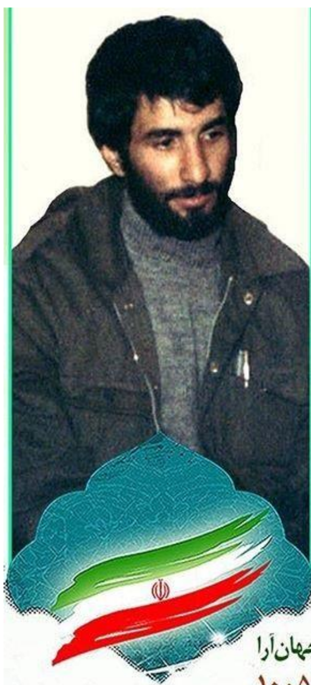
قبل از انقلاب رفت سربازی. سرهنگ گفته بود خدمتت رو باید در منزلِ من بگذرونی، برو کارهای منزل من رو انجام بده. رفت، اما تا وارد منزل شد، دید همسرِ سرهنگ وضع زننده ای داره. سریع از خونه زد بیرون و برگشت پادگان. سرهنگ بخاطرِ اینکار تنبیه‌اش کرد. هجده توالت رو باید به تنهایی می شست. بعد از یه هفته از گذشتِ این تنبیه سرهنگ اومد و گفت: حالا دوست داری برگردی خونه ی من کار کنی یا نه؟ عبدالحسین گفت: اگه تا آخرِ خدمتم مجبور باشم همهٔ کثافتهایِ توالت رو در بشکه خالی کرده و به بیابان بریزم، باز هم پا توی خونهٔ شما نمیذارم. بیست روزِ دیگه هم این تنبیه ادامه داشت، تا اینکه مسئولینِ پادگان خودشون خسته شدند و رهاش کردند...

خاطره ای از سردار شهید عبدالحسین برونسی

منبع: کتاب خاکهای نرم کوشک، صفحه ۱۸







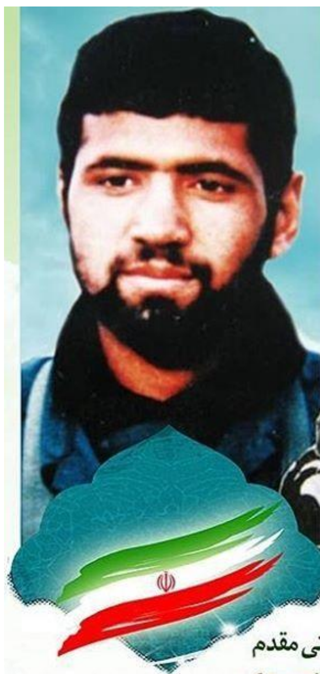
سید محمد علی زیر بادِ کولر نمی خوابید. می رفت
توی هال می خوابید. می خندید و می گفت: زیر باد
کولر بد عادت میشم، مگه همه‌ی خرمشهری ها
کولر دارن؟!!!

حدوداً چهارده ساله بود که کتابهای بِه‌قول خودش
مستهجن رو از بازارِ لبِ شط می خرید و می ریخت
توی آتش. به کوچک ترها هم می گفت: این کتابها
خوب نیست، شما هم نخونین...

خاطره ای از سردار شهید سید محمّد علی جهان آرا

منبع: یادگاران ۲۰ «کتاب جهان آرا»، صفحات ۵ و ۱۰





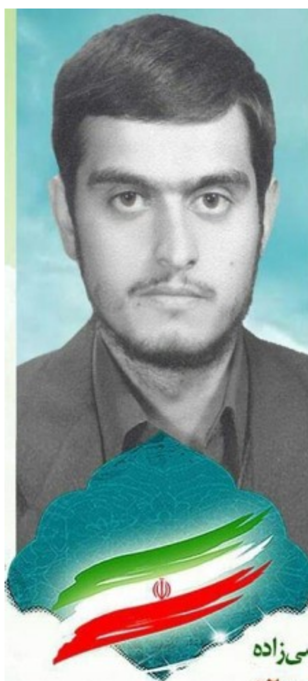


توی شرایط حساس، یه شب نگهبانها پستشون رو بدون اجازه ترک کردند؛ محمود دستور داد وسط محوطه سینه‌خیز بروند و غَلت بزنند تا تنبیه بشن و حساب کار دستشون بیاد. تنبیهِ نگهبانها که شروع شد، یه مرتبه دیدیم محمود هم لباسش رو درآورد و همراه اونا شروع کرد به سینه‌خیز رفتن، وقتی هم نگاه‌های متعجب ما رو دید، گفت: یک لحظه احساس کردم از روی هوای نفس می‌خوام اینا رو تنبیه کنم؛ به همین خاطر کاری کردم که غرور بر من پیروز نشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمود دولتی مقدم

منبع: مجموعه رسم خوبان "کتاب مقصود تویی"، صفحه ۴۵







حسن رفته بود کانادا و توی دانشگاه تورنتو درس می خواند. اونجا تهیه‌ی گوشتی که ذبح شرعی شده باشه، خیلی سخت بود. برا تهیه ی غذا محدودیت داشتند. تا اینکه یه روز گفت: یه افغانیِ شیعه پیدا کردم که در یکی از روستاهایِ اطراف تورنتو قصابی باز کرده، منم هر ده پانزده روز یه بار، از دانشجوهایِ مسلمان پول جمع می کنم و میرم اون روستا، و از ایشون برا بچه ها گوشتی می خرم که ذبح شرعی شده ...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن آقاسی‌زاده

منبع: کتاب شهاب، صفحه ۵۲



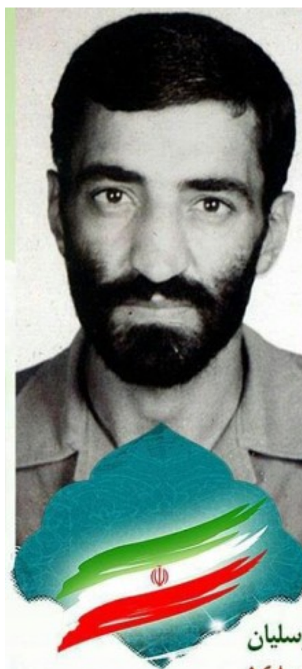




داشت محوطه رواب و جارو می کرد. به زحمت جارو رو ازش گرفتم. ناراحت شد و گفت: بذار خودم جارو کنم، اینجوری بدیهای درونم هم جارو میشن... کار هر روز صبحش بود؛ کار هر روز یه فرمانده ی لشکر...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت
منبع: مجموعه یادگاران "کتاب همت"، صفحه ۲۷





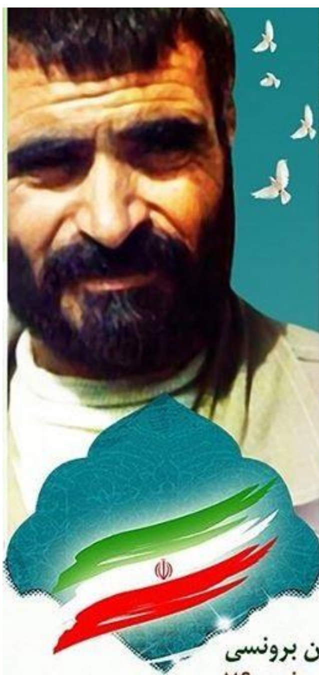


برا تهیهٔ مهمات عملیات باید حاج احمد متوسلیان رو می دیدیم. رفتیم اتاق فرماندهی، اما نبود. یکی از بچه‌ها گفت: فکر کنم بدونم کجاست. ما رو برد سمت دستشویی ها. دیدم حاج احمد اونجا داره در نهایت تواضع دستشویی ها رو تمیز می کنه رفتم سطل آب رو ازش بگیرم، اما نداد. گفتم: شما چرا حاجی؟ همینطور که کار می کرد، گفت: یادت باشه! فرمانده موقع جنگ برادر بزرگترِ همه حساب میشه و در بقیهٔ مواقع کوچیکترین و حقیر ترین برادر آنها...

خاطره‌ای از زندگی سردار جاویدالاثر حاج احمد متوسلیان

منبع: کتاب با راویان نور ۳، صفحه ۱۴۸







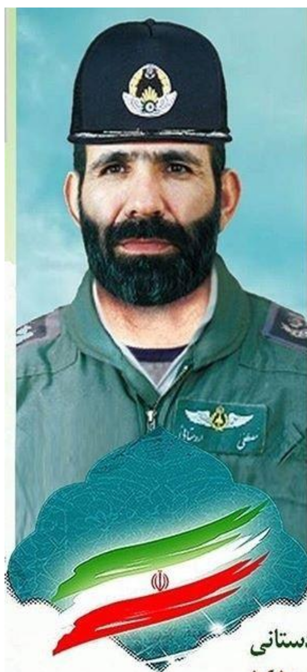
توی صف غذا دیدمش. رفتم جلو و بعد از
احوال‌پرسی گفتم: شما چرا ایستادی توی
صف غذا آقای برونسی؟ مگه شما فرمانده
گردان... نذاشت حرفم تموم بشه. لبخند
از لبهاش رفت و گفت: مگه فرمانده گردان
با بسیجی‌های دیگه فرق داره که باید بدون
صف غذا بگیره؟!!!

بسیجی‌ها خیلی مانع توی صف ایستادنش
شده بودند، اما حریفش نمی شدند...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالحسین برونسی
منبع: کتاب خاکهای نرم کوشک، صفحه ۷۶





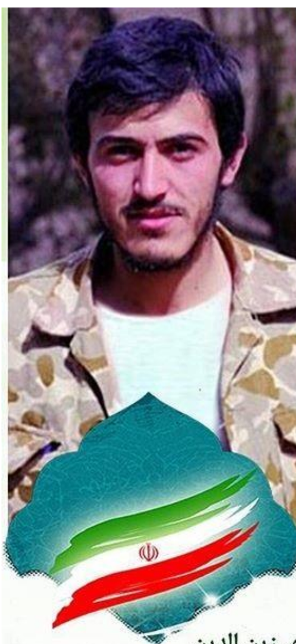


ماه رمضون بود. نزدیک افطار زنگِ خونه به صدا در اومد. مصطفی رفت در رو باز کرد. یه سرباز نونِ تازه و سبزی براش خریده بود. مصطفی تا سرباز رو دید خیلی عصبانی شد. گفتم: اتفاقی نیفتاده، چرا اینقدر ناراحتی؟ گفت: چطور ناراحت نباشم؟ سربازی که خودش روزه است و وظیفه‌اش فقط دفاع از کشوره، رفته و توی صف ایستاده تا برای من نون و سبزی بخره. فردا که رفتم اداره، به مسیولین خواهم گفت که دیگه چنین کارهایی تکرار نشه...

خاطره ای از تیمسار شهید مصطفی اردستانی

منبع: کتاب «با راویان نور»، صفحه ۱۴۱

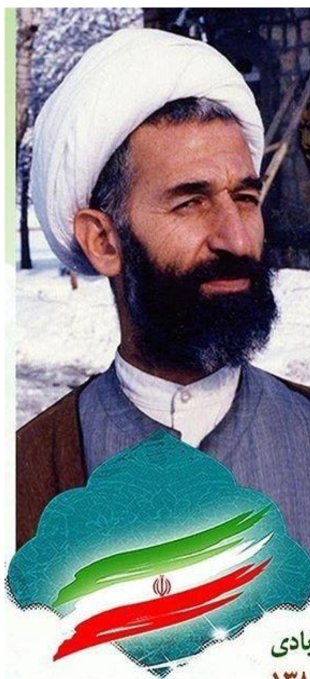


رفتم دستشویی، دیدم آفتابه خالیه. تا رودخونهٔ هور فاصله زیاد بود و زورم می‌یومد این همه راه برم برا پر کردن آفتابه. به اطرافم نگاه کردم و یه بسیجی رو دیدم. بهش گفتم: دستت درد نکنه! میری این آفتابه رو آب کنی؟ بدون هیچ حرفی قبول کرد و رفت آب بیاره. وقتی اومد دیدم آب کثیف آورده. گفتم: برادر جون! اگه صد متر بالاتر آب می کردی، تمیز تر بودا... دوباره آفتابه رو برداشت و رفت آب تمیز آورد. بعدها وقتی اون بسیجی رو شناختم، شرمنده شدم. آخه اون بسیجی زین الدین بود، فرمانده لشکرمون...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین
منبع: کتاب آقا مهدی، صفحه ۹۹







برا سخنرانی به یکی از نهادها اومده بود. وقتِ نماز برا تجدیدِ وضو رفتم دستشویی. درِ توالتِ اول روباز کردم دیدم کثیفه، برا همین رفتم توالت دوم... حاج آقا شاه آبادی هم وارد دستشویی شد، درِ توالت اول که کثیف بود روباز کرد، اما به جای اینکه بره سراغ توالتِ بعدی، عبا و قبایش رو بیرون آورد، آستینِ لباسش روبالا زدو توالت رو حسابی تمیز کرد. حاج آقا شاه آبادی اون موقع نمایندهٔ مجلس بود...

خاطره ای از روحانی شهید مهدی شاه آبادی

منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۸۹







آقا مصطفی فرمانده‌مون بود و توی اتاق فرماندهی داشت با کسی حرف میزد. یکی از رزمنده‌ها با عصبانیت وارد شد. قبل از اینکه اعتراضش رو به زبان بیاره ، گفت: چرا اتاق فرماندهی اینقدر سرده؟ آقا مصطفی گفت: چون گازوئیل نداریم و بخاری خاموشه... رزمنده با تعجب گفت: من با عصبانیت اومدم بهتون اعتراض کنم که چرا اتاق همهٔ رزمنده ها دو تا بطری گازوئیل داره و اتاق ما یکی...

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید مصطفی صدرزاده

راوی: همرزم شهید







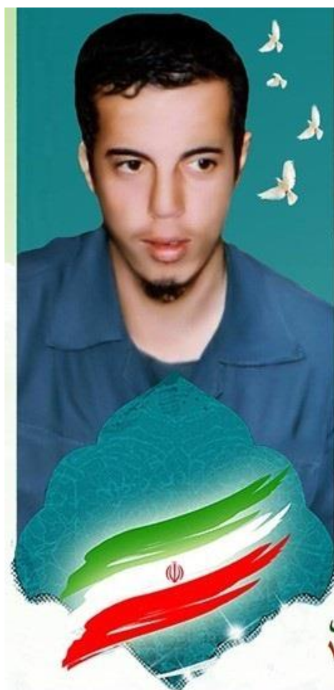
جهان‌آرا فرمانده بود، اما مثل بقیهٔ نیروها نگهبانی میداد

رزمنده‌ای تازه به خرمشهر اومده بود و فرماندهٔ سپاه رو نمی‌شناخت. قرار شد یه شب با جهان‌آرا نگهبانی بده در حال نگهبانی بودند که به جهان آرا گفت: **فرماندهٔ سپاه الان توی خونهٔ خودش خوابیده و ما رو توی این موقعیت خطرناک به حال خودمون رها کرده...** شهید جهان‌آرا بهش چیزی نگفت. اما اون بنده خدا چند روز بعد وقتی فهمید با فرماندهٔ سپاه مشغول نگهبانی بوده، حسابی از حرف خودش شرمنده شد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سیدمحمدعلی جهان‌آرا

منبع: بانوی ماه ۵ «کتاب خرمشهر، کو جهان آرا» صفحه ۲۲





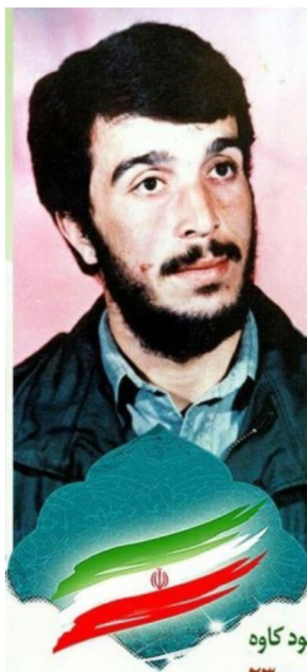


یک روز قبل از نماز صبح رفتم وضو بگیرم. چشمم خورد به حسن باقری که داشت به تنهایی دستشویی های مقر رو می شست. گاهی هم دور از چشم همه حیاط رو آب و جارو می کرد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن باقری
منبع: یادگاران ۴ " کتاب شهید باقری " صفحه۷۳







فرمانده‌مون بود، اما برا گرفتنِ غذا مثلِ بقیه‌ی رزمنده ها توی صف می ایستاد. سرِ صفِ غذا هم نفراتِ جلویی به احترامش کنار می رفتند، می خواستند او زودتر غذاش رو بگیره، محمود هم عصبانی میشد، ول می کرد و می رفت. وقتی نوبت بهش می رسید آشپزها غذای بهتر براش می ریختند، او هم متوجه می شد و غذاش رو می داد به پشتِ سری خودش...

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمود کاوه

منبع: کتاب خدمت از ماست ۸۲، صفحه ۲۳



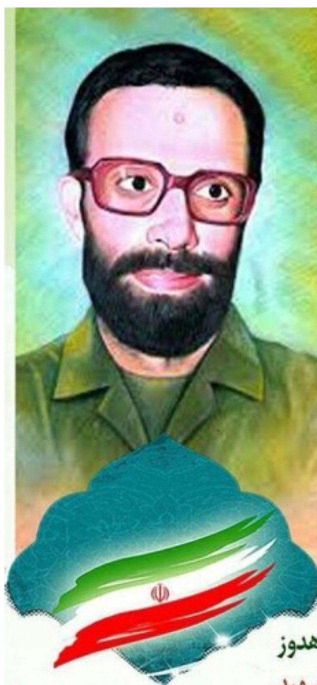



توی جبهه وقتی صبح‌ها برا اقامهٔ نماز از خواب بلند می شدیم ، می‌دیدیم که همه ی پوتین ها واکس خورده و مرتب چیده شدند. برام سوال بود که چه کسی این کار رو انجام داده. تا اینکه یه شب وقتی همه خوابیدند، دیدیم حسین آرام و بی‌سر وصدا مشغول تمیز کردن و واکس‌زدن پوتین بچه‌هاست از پشت سر دست رو شانه‌اش گذاشتم. وقتی متوجهٔ حضور ما شد، با لبخند زیبا و همیشگی‌اش از ما قول گرفت که این موضوع رو به کسی نگیم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حسین رضازاده

منبع: نرم افزار خاطرات شهید رضا زاده به نقل از همرزمان





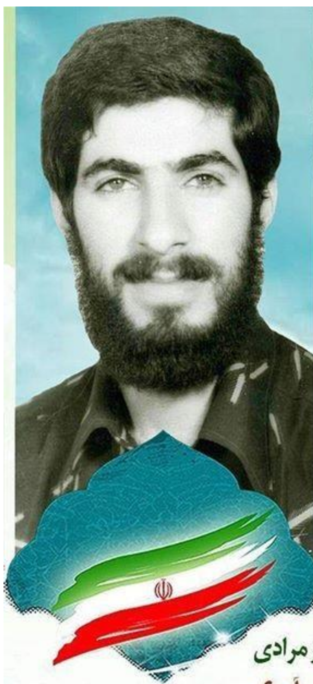


هیچوقت ندیدم توی خونه از کارش صحبت کنه. باورش سخته، اما وقتی شهید شد، تازه فهمیدیم که یوسف قائم مقام فرماندهی کل سپاه بوده... وقتی هم برا ثبت نام بچه ها به مدرسه رفته بود، از شغلش پرسیده بودند. آقا یوسف هم گفته بود: پاسدار هستم...

خاطره‌ای از زندگی سرلشکر شهید یوسف کلاهدوز

منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۹۳ به نقل از همسر شهید







بهروز توی درگیریهای مقاومت خرمشهر حواسش به حیوانهایی که توی شهر وجود داشتند، بود. اونا رو جمع می کرد و براشون نان خشک می برد. چون آب هم توی شهر نبود، می‌رفت از لب شط براشون آب می‌آورد. بعضی وقتها هم جوجه گنجشک می‌آورد. می گفتیم: این چیه بهروز؟!!! می گفت: یتیمه... بهش می گفتیم: این مسخره‌بازی‌ها چیه؟ می گفت: فلان جا خمپاره خورده و گنجشکه مونده بود بیرون... بعضی اوقات اونا رو بزرگ می کرد تا پرواز کنند...

خاطره‌ای از زندگی هنرمند شهید بهروز مرادی

منبع: کتاب «پی کوجا می گردی آمو؟»







ترکش توپ خورده بود به گلوی حاج حسین و راننده اش. خون ریزی حاجی شدید شده بود، اما نمی ذاشت زخمش رو ببندم. می گفت: **اول راننده ام...**

بعد با خودش حرف می زد و می گفت: **اون زن و بچه داره، امانته دست من...**

اینا رو گفت و بیهوش شد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج حسین خرازی

منبع: یادگاران ۷ " کتاب خرازی"، صفحه ۶۶





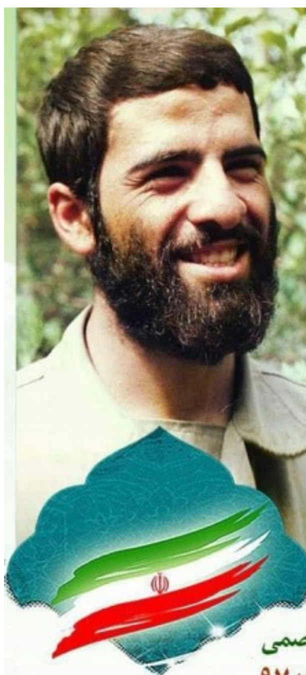


ما طبقهٔ پایین زندگی می کردیم و آقای کلاهدوز طبقهٔ بالا. هیچوقت متوجه ورود و خروج ایشون نشدم.یه شب اتفاقی در رو باز کردم، **دیدم آقای کلاهدوز پوتین هاش رو در آورده ، توی دستش گرفته و از پله‌ها میره بالا.** طوری رفت و آمد می کرد که مزاحم همسایه ها نشه. صبح ها هم چون زود می‌رفت بیرون، ماشین‌اش رو خاموش تا سرِ کوچه هل میداد و اونجا روشن می کرد تا برا همسایه ها مزاحمت ایجاد نشه...

خاطره‌ای از زندگی سرلشکر شهید یوسف کلاهدوز

منبع: سالنامه عطش ظهور ۱۳۸۵







نگهبان علیرضا رو نشناخت و دمِ در اردوگاه نگهمون داشت و گفت: کارت شناسایی! علیرضا گفت: همراهم نیست... نگهبان گفت: ببخشید! برادر عاصمی گفتند بدون کارت کسی رو راه ندین. علیرضا معذرت خواهی کرد و گفت: میرم کارتم رو بیارم... وقتی برگشتیم، بهش گفتم: چرا به نگهبان نگفتی خودت عاصمی هستی؟ حالا باید اینهمه راه رو برگردیم... علیرضا گفت: دستورش رو من دادم، خودم هم باید بهش عمل کنم، نه اینکه چون فرمانده‌ام برا بقیه قانون بذارم...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی

منبع: کتاب معبرِ آسمان، صفحه ۹۷



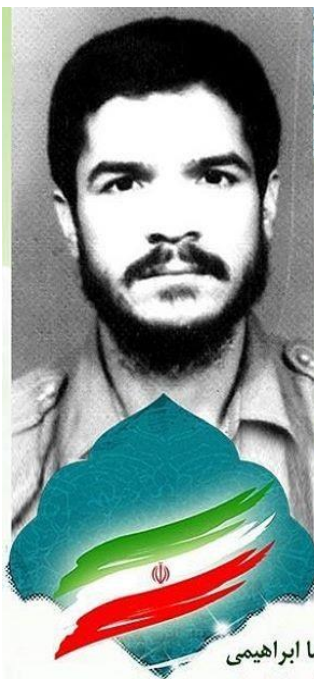




موقع جلسه، سر ساعت درب رو می بست.
اگه کسی ۱۰ دقیقه هم دیر می یومد راهش
نمی داد. می گفت: همون پشت در بایست
بعد از جلسه هم با توپ و تشر میرفت و بهش
می گفت: وقتی توی جلسه ۱۰ دقیقه دیر
میای، لابد توی عملیات هم می خواهی به
دشمن بگی ۱۰ دقیقه صبر کن برم آماده بشم
بعد بیام بجنگیم. این که نمیشه، این نیروها
زیر دست امانتند. اینجور نگهشون میداری؟!

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمود کاوه
منبع: یادگاران ۶ " کتاب شهید کاوه " صفحه ۳۲







محمدرضا بهم گفت: خواب دیدم در مسجد جامع هستم و پاهام آلوده به نجاست است و از ساق پا به پایین هرچه آب می ریزم پاک نمیشه، تعبیرش چیه؟ گفتم: خدا إن شاءالله شما رو آمرزیده ... محمدرضا گفت: نه! تعبیرش این نیست... چند روز بعد دوباره دیدمش. بهم گفت: تعبیر خوابم رو فهمیدم. مادرم یه جفت جوراب نو بهم داده بود که پوشیدم و احتمالاً این جوراب از سال های قبل داخل صندوق بوده و ممکنه خمس آن را نداده باشند. لذا خمسش رو دادم این تعبیر خوابم بود و حالا احساس راحتی میکنم...

خاطره ای از زندگی معلّم شهید محمدرضا ابراهیمی

منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران و شهدای خراسان





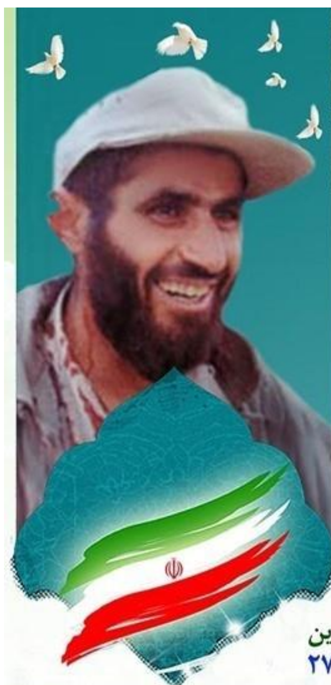


داشت از قم بر می گشت جبهه. وسط راه
یادش افتاد خمس اش رو نداده. بلافاصله
از همونجا برگشت قم. خمس مالش رو
پرداخت کرد و باز راه افتاد سمت جبهه ...
وقتی هم کمین خورد و به شهادت رسید،
از قبض خمس اش که توی داشبرد ماشین
بود ، فهمیدن شهید زین الدینه...

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین
منبع: کتاب خاکی افلاکی - کتاب ستاره های آسمانی




یه روز ازم پرسید: باباجان! خمسِ اموالت رو دادی؟
تعجب کردم و با خودم گفتم: پسرِ دوازده_سیزده ساله رو چه به این حرفا؟!!! با اینکه پایبندیِ خاصی به مسائل شرعی داشتم، حرفش رو شوخی گرفتم و گفتم: نه پسرم، ندادم؛ امسال رو ندادم. از فردای اون روز دیگه لب به غـذا نـزد و دو روز هم به بهانه‌های مختلف اعتصاب غذا کرد. وقتی پیگیرش شدم، فهمیدم بخاطرِ همون که گفته بودم خمس ندادم، چیزی نمی خوره!
خاطره ای از زندگی شهید مهدی کبیرزاده
منبع: کتاب دسته یک، صفحه ۱۴۱





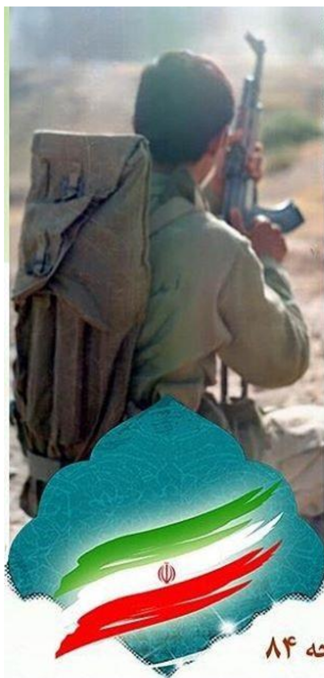
بار آخر که اومد اصفهان رفت خمس مالش رو داد. وقتی برگشت خوشحال بود و می گفت: های که راحت شدم... سفارش همیشگی اش شده بود: **نماز اول وقت نماز جماعت؛ مسجد رفتن.** بعد از شهادت به خواب همسرش اومده و گفته بود: **خوش بحال خودم که مسجد میرفتم...**

خاطره ای از زندگی شهید عبدالرسول زرّین

منبع: کتاب ستاره های آسمانی ، صفحه ۲۷



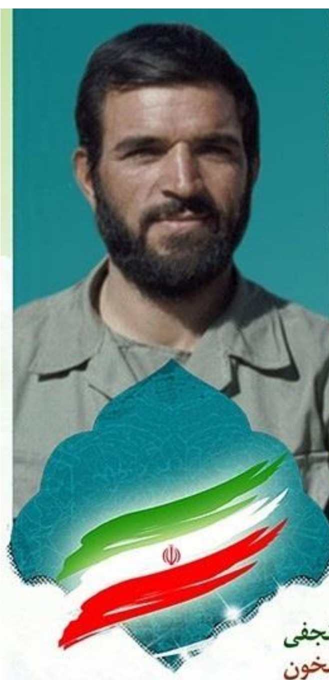




تیربارچی ما بسیجی جوانی بود که فقط سه ماه آموزش دیده بود. اسیرِ عراقی با دست نشانش می داد و با حرص می گفت: هفت سال است در ارتش عراق تیربارچی هستم، اما جلوی شجاعت این جوان کم آوردم

منبع: کتاب راهنمای زائرین راهیان نور ، صفحه ۸۴







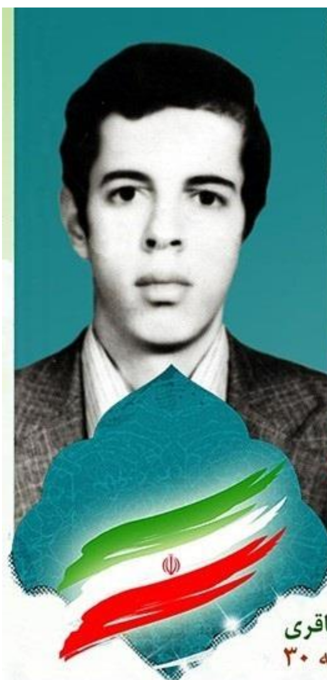
شاید از تنها چیزی که ترس نداشت مرگ بود.از روز اول جنگ بند پوتین هایش را بسته بود. خودش را به خطر می انداخت تا مجروحین را به عقب بیاورد. حتی جنازه شهدا را مثل پدری دلسوز کول می کرد و می آورد. همیشه می گفت: من لیاقت ندارم که فرماندهٔ این بچه ها باشم. اینها همه نماز شب میخوانند. اون وقت من به آنها دستور می دهم، من از روی هر کدام از آنها خجالت می کشم...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج عبدالله عرب‌نجفی

منبع: سایت راسخون




بی‌لبخند نمی‌دیدیش. به دیگران
هم می گفت: از صبح که بیدار
می‌شین، به همه لبخند بزنین
دلشون رو شاد می کنین. براتون
حسنه می‌نویسن...
خاطره ای از زندگی روحانی شهید عبدالله میثمی
منبع: ماهنامه امتداد شماره ۱۴/ قصه سادگی ها



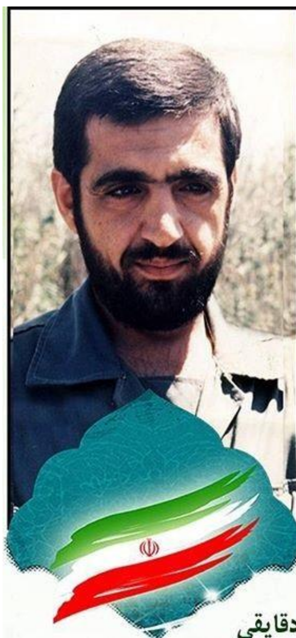


اگه بین بسیجی ها حرفی میشد، میگفت: برای این حرفها به هم تهمت نزنین ، این تهمت ها فردا باعث تهمت های بزرگتری میشه. اگر از دست هم ناراحت شدید، دو رکعت نماز بخوانید و بگویید: خدایا! این بنده ی تو حواسش نبود؛ من از او گذشتم، تو هم از او بگذر. اینطور مهر و محبت زیاد می شود...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن باقری

منبع: یادگاران ۴ " کتاب شهید باقری " ، صفحه ۳۰



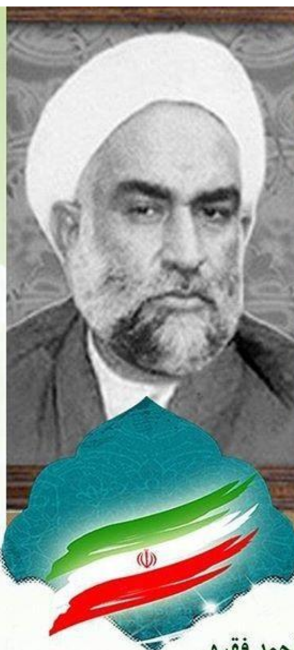




اسماعیل نشسته بود و بچه هامون (ابراهیم و زهرا) داشتند جلوش بازی می کردند. یهو ابراهیم زهرا رو اذیت کرد و گریه‌اش انداخت. اسماعیل هم ناراحت شد و یه سیلی آرام به ابراهیم زد؛ اما یه کم بعد فهمید کارش درست نبوده و ازاو دلجویی کرد... با این حال شب که شد، خوابش نمی‌برد خودم رو به خواب زدم و دیدم اسماعیل بعد از نماز شب خواندن ، نشست بالای سر ابراهیم و گریه می کرد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید اسماعیل دقایقی
منبع: نیمه پنهان ماه ۴ "شهید دقایقی" صفحه ۴۶





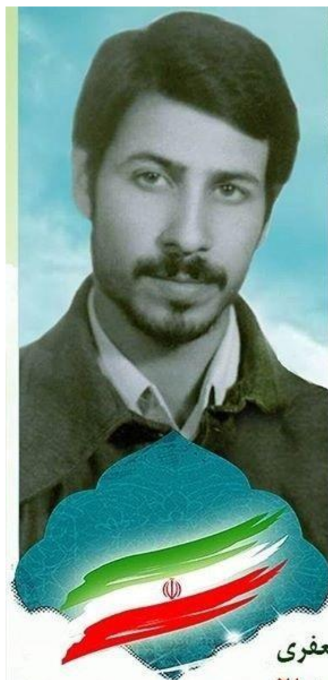


زمانی که **قاضی** بود، بعضی‌ها چمدانِ پر از پول به عنوان رشوه براش می‌آورند، اما همسرم هیچ کدام را قبول نمی کرد. حتی یکبار دیدم آقایی بعد از اینکه کارش **از راه قانونی** در دادگاه انجام گرفته بود، آمد و دستمالی پر از پول را جلوی ایشان گذاشت. شیخ احمد تا پول‌ها را دید، عصبانی شد و داد زد: **اومدی آخرتم رو به دنیا بفروشی؟ بلند شو برو...** اون آقا هم نفهمید چطور پول‌هاش رو جمع کنه و بره...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید شیخ احمد فقیهی

منبع: کتاب سرداران تقوا، صفحه ۹۰







دوران کودکی یه همسایه یهودی داشتند که پسرش
گاهی اذیت می کرد. یکبار سعید باهاش درگیر شد
و بین‌شون زد و خورد پیش اومد. بقیهٔ بچه ها هم
جمع شدند و گفتند: یهودی! یهودی! پسرِ یهودی
به گریه افتاد. سعید سریع برگشت و بچه ها رو
ساکت کرد. بعد هم صورت پسرِ یهودی رو بوسید
و گفت: دعوای ما ربطی به یهودی و مسلمان بودن
نداشت ، اصلاً ما با هم دوست هستیم... بچه‌ها
رفتند و پسر یهودی هم گریه اش قطع شد...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سیدمحمدسعید جعفری
منبع: کتاب اولین فرمانده ، صفحه ۲۸







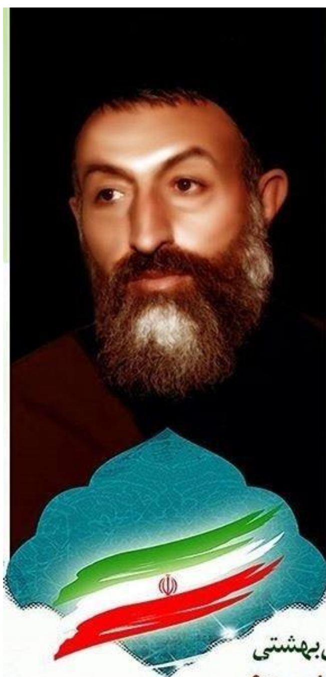
وقتی شهردارِ ارومیه بود، ۲۸۰۰ تومان حقوق می گرفت. یه روز بهم گفت: بیا هر چی توی این ماه خرجی داریم رو بنویسیم، تا اگه چیزی اضافه اومد بدیم به فقرا.. همه چیز رو نوشتم. آقا مهدی مبلغِ مورد نیازمون رو برداشت، مابقیِ حقوقش رو هم لوازم التحریر خرید و داد به یکی از کسانی که از قبل شناسایی کرده بود و می دونست محتاجند. بعدهم گفت: این هم کفاره ی گناهان این ماه مون ...

خاطره ای از سردار شهید مهندس مهدی باکری

منبع: یادگاران ۳ "کتاب مهدی باکری" صفحه ۱۴







پدرم حقوقِ دادگستری نمی گرفت و تا اخر هم از همون حقوقِ بازنشستگیِ آمـوزش و پرورش استفاده می کرد... یک بار لامپِ اتاقِ منزلمون که محلِ مطالعه و تحقیق ایشان بود، سوخت و از تعاونیِ دادگستری برای اونجا لامپ خریدند. اما پدرم لامپ رو پس فرستاده و گفتند: اینجا اتاق کارهای شخصی من است و باید (با هزینه ی شخصی) از مغازه های معمولی و با قیمت عادی لامپ بخریم ، نه از تعاونی دادگستری...

خاطره‌ای اززندگی روحانی مظلوم شهید سید محمد حسینی بهشتی

منبع: کتاب او یک ملت بود ، صفحه ۹۵







رفیق علیرضا می گفت: اگه یه کم دیر بیام سرِ مزارش، میاد به خوابم و گلایه میکنه. هر وقت گرفتاری توی زندگیم پیش میاد، میام مزارش همین پارسال بچه‌ام مریضی سختی گرفت هر چی دکتر بردیم فایده نداشت. اومدم سرِ مزار علیرضا و بهش گفتم: **تو پیش خدا آبرو داری، دعا کن بچه ام خوب بشه**... خیلی سریع بچه ام خوب شد...

خاطره ای از زندگی نوجوان شهید علیرضا کریمی

منبع: کتاب مسافر کربلا، صفحه ۸۵





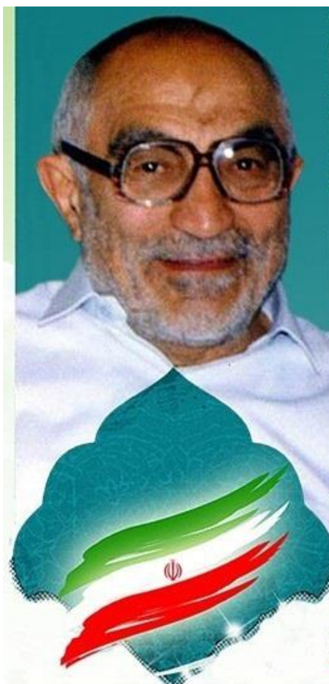


شهید نواب وسط سخنرانی اش گفت: برام یه شمع بیارین. شمع رو که آوردند، روشن کرد و گفت: در اتاق رو کمی باز کنین. در اتاق که باز شد ، شعله ی شمع با وزش باد کمی خم شد.

شهید نواب گفت: مؤمن مثل این شعلهٔ شمع است و معصیت و گناه حتی اگه به اندازهٔ وزش نسیمی باشه ، مؤمن رو به طرف چپ و راست منحرف کرده و از صراط الهی دور میکنه...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید سیدمجتبی نواب صفوی
منبع: کتاب مجمع ملکوتیان ، صفحه ۳۵







ساواک از آقای لاجوردی پرسیده بود به چی
اعتیاد داری؟ گفته بود به مطالعه! توی زندان
بود که به درجه اجتهاد رسید...

وقتی از شهید رجایی پرسیدند که آیا شما
حزب اللهی هستید؟ جوابش خیلی ها را
متعجب کرد. گفت: اگر حزب اللهی باشم
نوع آن از نوع لاجوردی هاست!

خاطره ای از زندگی شهید سید اسدالله لاجوردی

منبع: کتاب دیدبان انقلاب







مصطفی اومدو بهم گفت:بیا سازمان انرژی اتمی پیش خودمون. گفتم: مگه دیوونه ام؟ کجا بیام؟ پول میدن؟ درست برخورد می کنن؟ چی داره اونجا؟مصطفی تو بیا بریم بیرون کارراه بندازیم گفت: من وایستادم اینجا رو درست کنم... هر بار میرفتم نطنز توی راه برگشت بغض میکردم غربتی داشت آنجا... بعد از شهادت مصطفی دم ظهر رفتم نمازخانه سایت ، پر از رفقای خودمان بود؛ رفقایی که خیلی هاشون رو مصطفی با هزار زحمت راضی کرد و آورد پای کار. یاد روزهایی افتادم که مصطفی تنها بود. بغضم ترکید...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن

منبع: یادگاران ۲۲ " کتاب شهید احمدی روشن "





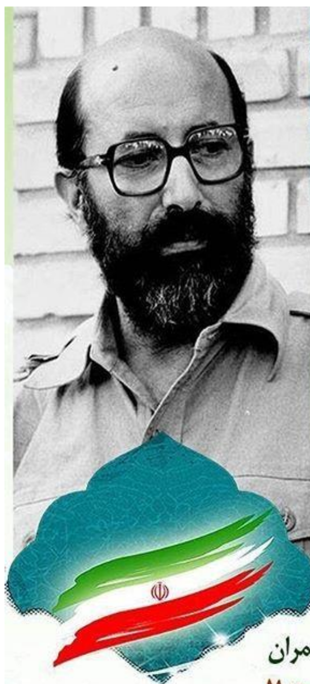


کمال شده بود مسئولِ بازسازیِ نیرویِ انسانی در آموزش و پرورش. خوشحال بودم که برادرِ من هم مسئولیت گرفته. یه روز رفتم تا بهش سر بزنم. وارد که شدم ، دیدم دمِ درِ آموزش و پرورش یه میز گذاشتند و کمال هم پشت اون نشسته. با تعجب و کمی ناراحتی گفتم: آقا کمال! مگه شما نگهبانید که اینجا نشستین؟ ایشون هم خندید و گفت: نه داداش! خودم گفتم میزم رو اینجا بذارن تا بین من و مراجعه کنندگانم فاصله ای نباشه...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید کمال ظِل انوار

منبع: کتاب سهمی برای خدا ، جلد اول ، صفحه ۴۲



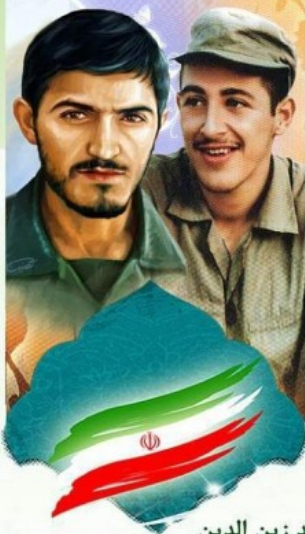




سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده
بود و می گفت: همه باید کراوات بزنند. سرِ
جلسهٔ امتحان وقتی دید مصطفی چمران
کراوات نزده، دو نمره ازش کم کرد. نمرهٔ
اون امتحان شهید چمران شد هجده، اما
باز هم بالاترین نمره رو آورده بود...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید دکتر مصطفی چمران
منبع: یادگاران ۱ «کتاب چمران»، صفحه ۷





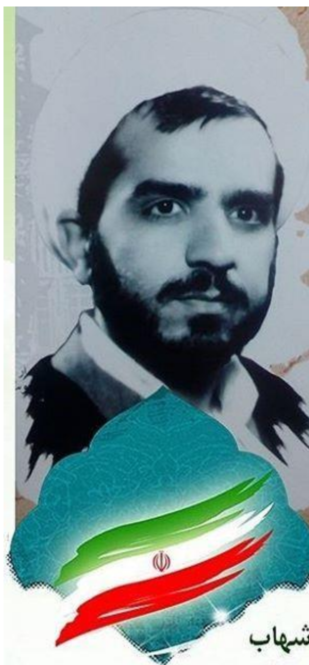


ده سال بعد از شهادت شهیدان مهدی و مجید زین الدین، پدر بزرگوارشون می گفت: من در این مدت طولانی، بارها نشسته و به خاطرات گذشته باز گشته‌ام. اما هر چه فکر کردم تا یک خطا و یا گناهی از مجید و مهدی به‌یاد بیارم، چیزی پیدا نکردم. نمی خوام بگم معصوم بودند، اما من که پدرشون هستم، به خدایی خدا، گناهی ازشون سراغ ندارم...

خاطره‌ای از زندگی شهیدان مهدی و مجید زین الدین

منبع: کتاب سرداران تقوا، صفحه ۴۳







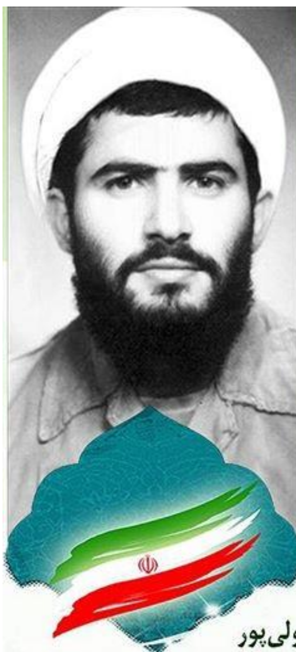
در دادسرای انقلاب اسلامی بیرجند مشغول خدمت شدم. شهید شهاب تمام پرونده‌هایی که به جناح مخالف خودش مربوط می شد رو بهم داد و گفت: چون شما رو شخص بیطرفی می‌دانم، رسیدگی به این پرونده ها رو به شما واگذار کردم، پس خدا را در نظر داشته باش و بدون هیچ گونه حّب و بغضی به این پرونده ها رسیدگی کن...

خاطره ای از زندگی روحانی شهید محمد شهاب

منبع: پرتال جامع علوم انسانی به نقل از محمد علی موهبتی





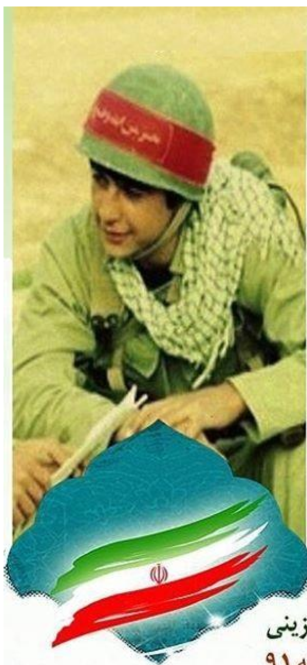


سال آخر دبیرستان نمرهٔ فیزیک محمد زمان شد نوزده. اومد و اعتراض کرد بخاطر نمره‌اش، اونم نه برای بیست گرفتن؛ می گفت: حساب کردم و دیدم با اون سوالی که بلد نبودم، باید ۱۸ بگیرم، یک نمره اضافه بهم دادین. نمی‌خوام حق کسی ضایع بشه...

همه دارن به آب و آتش می‌زنند که نمره ی ۲۰ بگیرن، اما محمد زمان درخواست داشت یک نمره ازش کم کنن تا حق کسی ضایع نشه...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید محمدزمان ولی‌پور
منبع: کتاب مسافر ملکوت، صفحه ۱۱







موقع برداشت محصول که میشد احمدرضا برا کمک به باغ می‌یومد. کسی یادش نمیره که احمدرضا چقدر مواظب بود تا جعبه‌های باغ ما، مث بعضی جاهای دیگه نباشه. بهمون می گفت: **نباید میوه‌های درشت رو روی جعبه، و ریزها رو زیر جعبه بچینیم، این کار اشکالِ شرعی داره.** احمدرضا خیلی به حلال و حرام توجه می کرد...

خاطره ای از زندگی شهید احمدرضا جزینی

منبع: کتاب معمای عشق، صفحه ۹۱



تعدادی از دانشجوها رفته بودند پیش دکتر عباسی و از دکتر شهریاری چغلی کرده و گفته بودند: دکتر شهریاری خیلی به ما فشار میاره و درس ایشون واقعا سنگینه...

جلسه بعد دکتر اومد کلاس. می تونست بگه حالا که رفتید چغلی من رو کردین حالتون رو می گیرم. **اما جای این کار اومد معذرت خواهی کرد** و گفت: معذرت می خوام اگه کدورتی پیش اومده...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری

منبع: کتاب شهید علم، جلد یک، صفحه ۴۶





از اتلافِ وقت خیلی بدش می‌یومد، همیشه داشت
یه کارِ مفید انجام میداد. یادمه یکبار رفتیم یه جلسهٔ
خونگی. صاحبخونه برا مهمونا ساندویچ و چای و
کیک درست کرده بود. بنت‌الهدی بعد از تشکر کردن
از صاحبخونه، با یه لحن مهربون بهش گفت: کاش
به جای این همه زحمت که کشیدی فقط شربت و
شکلات تهیه می کردی و بقیهٔ وقتِ با ارزشت رو
برا آماده کردن یه مطلب مفید میذاشتی و اون رو توی
جلسه می گفتی تا از خونه‌ات با دستِ پُر بیرون بریم

خاطره ای از زندگی شهیده سیده بنت الهدی صدر

منبع: مجله شاهد یاران، شماره ۲۷، صفحه ۹۲



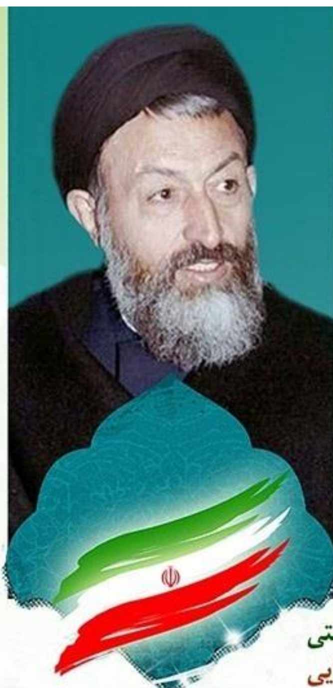




شاید بشه گفت **هیچ چیز به اندازه سیگار کشیــدنِ بچه ها ناراحتش نمی کرد.** اگه می دید کسی داره سیگار میکشه حالتش عوض میشد، رگهای گردنش بیرون میزد. مگه کسی جرات می کرد توی لشکر فکر سیگار کشیدن بکنه؟!!!

خاطره ای از زندگی سردار شهید مهدی زین الدین
منبع: یادگاران ۱۰ "کتاب شهید زین الدین"، صفحه ۸۱





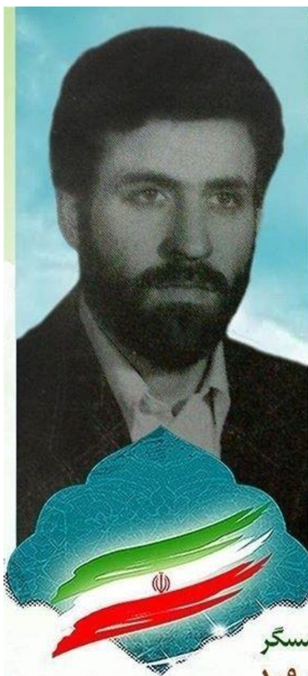


شهید بهشتی به قاضی دادگاه نامه زده بود که: «شنیدم وقتی به مأموریت میری ساک خود را به همراهت میدی، این نشانه تکبر است که حاضری دیگران را خفیف کنی»

خاطره‌ای از زندگی شهید مظلوم آیت الله بهشتی

منبع: کتاب صد دقیقه تا بهشت/ مجید تولایی







عبدالله اهلِ مطالعه بود، اما برای اینکه هم توی
هزینه‌ها صرفه جویی بشه و هم نورِ چراغِ اتاق
مزاحمتی برا اهلِ خانه ایجاد نکنه، می‌رفت توی
کوچه و زیر نور چراغ برق مطالعه می کرد. حتی
توی کوچه هم چون نمی‌خواست صدای پاهاش
وقتِ راه رفتن مزاحمِ مردم بشه، کفش‌هاش رو
در می‌آورد، تا نزدیکی اذان صبح با پایِ برهنه توی
کوچه قدم میزد و مطالعه می کرد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید عبدالله مسگر

منبع: کتاب مدافع فکور، صفحه ۱۰۹







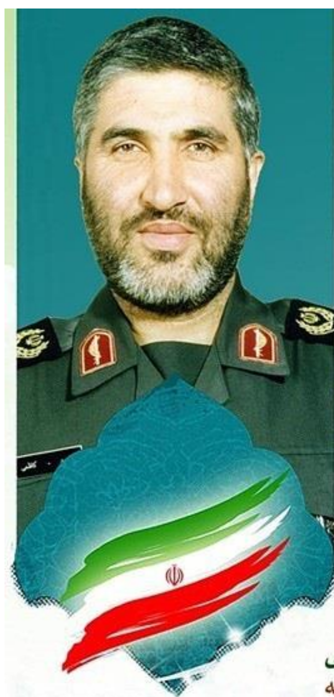
بهم گفته بود: دوست دارم موقع خوندنِ خطبه‌ی عقدمون یه دعا برام بکنی. اما زمانِ عقد که رسید به خاطر ازدحام جمعیت نتونستیم کنار هم باشیم وبا فاصله از هم نشستیم... یه لحظه دیدم خواهر عبدالصالح یه دستمال کاغذی بهم داد و گفت: این رو عبدالصالح داده. دیدم روی همون دستمال کاغذی نوشته: دعا کنید من شهید بشم...

من هم اون لحظه قرآن جلوم باز بود و از ته دل برا شهادتشون دعا کردم...

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید عبدالصالح زارع

منبع: مستند ملازمان حرم «شهید زارع»، به نقل از همسر شهید



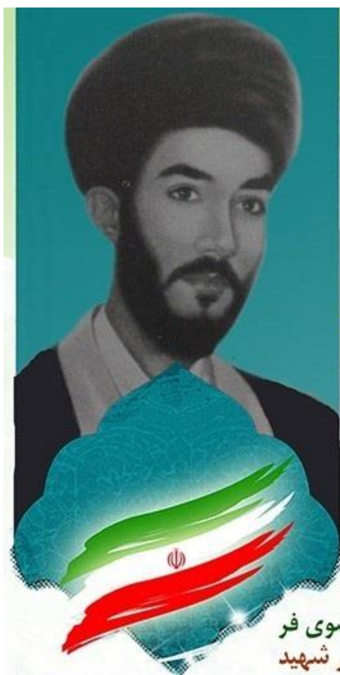




همراه حاجی رفته بودیم اصفهـان ، مأموریت
موقع برگشتن ما رو برد گلزار شهدا و گفت:
بچه‌ها ! دوست دارین دری از درهای بهشت
رو به شما نشون بدم؟ گفتیم : چی از این بهتر
حاج احمد کفشهایش رو درآورد، وارد گلـزار
شد.یک راست ما رو برد سر مزار شهیدحاج
حسین خرازی و با یقین گفت:از این قبرمطهر
دری به بهشت بـاز میشه. حاجی نشست و با
حال و هوای تماشایی فاتحه خوند. هیچ کدوم
نمیدونستیم ده روز بعد شهید میشه و طبق
وصیتش کنار شهید خرازی دفنش میکنن...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حاج احمد کاظمی
منبع: ویژه نامه پرواز عرفه







انگار بهش الهام شده بود. زنگ زد خونه‌وحال همه رو پرسید. تلفن بعضی از فامیل را گرفت و گفت: بد نیست که حالی هم از آنها بپرسم. سابقه نداشت، **خداحافظی‌اش هم فرق کرده بود**. کلی طول داد پای تلفن. سفارش ها و توصیه‌هاش، همه جور دیگری بود. انگار که می‌خواست حرفای آخرش رو بزنه. یه چیزی هم اومد بگه، نتونست. گفت: **فردا میفهمی!** **خداحافظ...** و فردا خبر رسید که **شهید** شده

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید سید محمد موسوی فر
منبع: خبرگزاری دفاع مقدس به نقل از مادر شهید







یه شب توی سنگر، با همدیگه مشغول نگهبانی بودیم. مسعود ازم حلالیت گرفت و گفت: من فردا شهید میشم ... بعد هم ادامه داد: اگه چیزی نگی، بقیهٔ حرفام رو می زنم... فردا اول تیری به قلبم برخورد می کنه، بعد از چند قدم هم تیری می خوره توی سرم و شهید میشم...

مسعود فردای اون روز، همونطوری که گفته بود به شهادت رسید...

خاطره‌ای از زندگی نخبهٔ علمی شهید مسعود طاهری

منبع: کتاب عارفان وصال، صفحه ۹۹



شیدایی شهادت

سیده طاهره هاشمی

آنقدر مقاله و انشاء قشنگ می‌نوشت که همیشه می‌زدند به دیوار مدرسه، چون همه ی بچه ها دوست داشتند بخونن. یه روز موضوع انشاء این بود: «می خواهید در آینده چکاره شوید؟» طاهره نوشت: به من الهام شده که خیلی زود می‌میرم، البته با شهادت... اگه الان هم درس می خونم برا دکتر و مهندس شدن نیست، فقط برای اینه که خدا رو بهتر بشناسم...

خاطره‌ای از زندگی نوجوان شهیده طاهره هاشمی

منبع: کتاب عروس آسمان، صفحه ۳۸

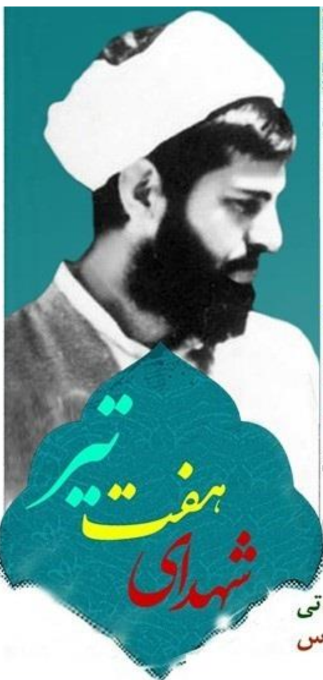




شهید پیچک می گفت: دوتا از دوستانم توی سنگر نشسته بودند و هی می گفتند: پیچک بیا توی سنگر بیرون خطرناکه ... منم گوشم بدهکار نبود و داشتم آرپی جی میزدم. یهو حس کردم یه گلوله توپ زیر پام خورد و ترکید. می شنیدم که یکی گفت: پیچک پودر شد... چند دقیقه بعد که گرد و خاک فرونشست تا منو دید با تعجب گفت: سالمی؟ ترکش نخوردی؟ یهو نگاهم افتاد به دوستام که توی سنگر بودند. دیدم هر دو تاشون شهید شدند. فهمیدم تا وقتش نرسه هیچ اتفاقی برام نمی افته...

خاطره ای از زندگی سردار شهید غلامعلی پیچک
منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۹۰



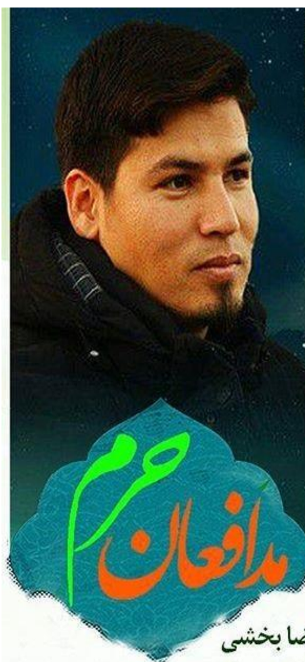




دفتر حـزب که منفجر شد، من و حسین
زیر آوار ماندیم؛ حال و روز خوبی نداشتیم.
حسیـن حتی صدایش به زحمت شنیده
میشد. حسین از من پرسید: **تو الآن چهارده**
معصوم رو می بینی؟ گفتم: نه. گفت: **پس**
هنوز وقتش نرسیده که شهید بشی...
انگـار وقت شهـادت خـودش رسیده بود
دیگـر هیچ صـدایی ازش نشنیدم. حسین
پر کشید و من موندم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید حسین سعادتی
منبع: خبرگزاری دفاع مقدس







رضا علاوه بر تحصیلات عالیه، به زبان انگلیسی و عربی هم تسلط کامل داشت. با موقعیتی که رضا داشت، می تونست با ورود به افغانستان در رده‌های بالای حکومتی قرار بگیره. بار آخری که می خواست بره سوریه به طور جدی بهش گفتم: نرو! تو با این ردهٔ علمی اگه بری افغانستان ماهانه حداقل ۷ الی ۸ میلیون درآمد کسب می کنی. اما رضا قبول نکرد و گفت: خواهرم من هدفم رو انتخاب کردم... رضا رفت سوریه و چند روز بعد شهید شد...

خاطره ای از زندگی مدافع حرم شهید رضا بخشی

منبع: کتاب شهدای مدافعان حرم، صفحات ۳۷ و ۳۹





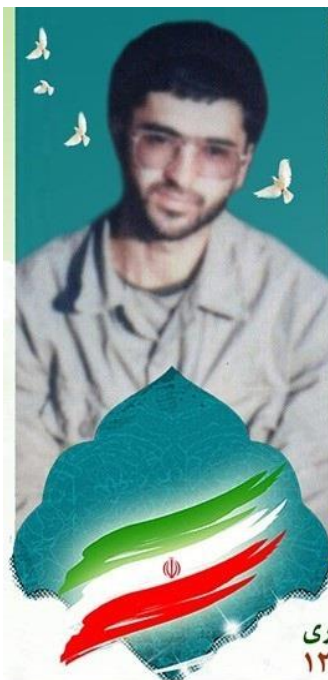


قرار شد شهیدی رو کنارِ قبرِ شهید سید حمید میرافضلی
دفن کنیم. داشتم قبر می کندم که یه دفعه دیوارهٔ قبرِ سید
حمید فروریخت و رایحهٔ بسیار خوشی تمام فضا رو گرفت
حالم دستِ خودم نبود. از سوراخِ ایجاد شده در قبرِ شهید
میرافضلی دست کردم توی قبر. دستم خورد به پای سید.
با اینکه پانزده ماه از شهادت و دفنش می گذشت، اما سالم
بود و نرم. تا زانوش رو دست کشیدم، بدنش تازگی داشت
از تویِ سوراخ داخل قبر رو دیدم. بدنِ شهید سید حمید
میر افضلی با اینکه پانزده ماه از شهادتش می گذشت،
کاملا سالم بود...

خاطره ای از سردار شهید سید حمید میرافضلی
منبع: کتاب سید پابرهنه، صفحه ۷۲




سر مزار امیر نشسته بودم که یه جوون اومد و گفت:
شما با این شهید نسبتی دارین؟ گفتم: بله! من
برادرش هستم. گفت: راستش من مسلمون نبودم
بنا به دلایلی به زور مسلمون شدم ، اما قلباً اسلام
نیاوردم.... یه روز اتفاقی عکس برادرتون رو دیدم
حالت عجیبی بهم دست داد. انگار عکسش
باهام حرف میزد. با دیدنش عاشق اسلام شدم و
قلباً ایمان آوردم...
خاطره ای از زندگی شهید امیر حاج امینی
راوی: برادر شهید





هر سال روز دوم عید میریم خونه شهدای
مسجد. یه جوان بسیجی اصرار داشت امسال
بیاد خونه شهید نیّری. وقتی اومد گفت:
من ۸ سال بچه دار نمیشدم. تا اینکه برای
حاجتم رفتم بهشت زهرا سرِ مزار شهید
نیری. شنیده بودم که پیش خدا خیلی آبرو
داره و برا بچه بهش توسل کردم. **یه مدت
بعد خدا بهمون فرزندان دوقلو عنایت کرد**

خاطره ای از زندگی عارف شهید احمدعلی نیری
منبع: کتاب عارفانه ، صفحه۱۲۹







مجروح شده و توی بیمارستان بستری بودم. حاج ابراهیم همّت اومد به عیادتم. پیشونی ام رو بوسید و گفت: از اینکه چند نفر از همرزمانت شهید شدند و تو هنوز زنده ای ناراحت نباش، خیالت راحت باشه که تو هم شهید زنده ای... گفتم: حاجی می‌خوای دلداریم بدی؟من کجا و شهدا کجا؟ حاج همّت گفت: تو شهید زنده‌ای، ولی به شرط اینکه بعد از خوب شدن، راه شهدا رو ادامه بدی و دنباله‌رو اونا باشی...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید حاج محمد ابراهیم همّت

منبع: سررسید یاران ناب ۱۳۸۹ به نقل از سردار برقی




بحال خوشی که داشت غبطه میخوردم
گریه که می کرد بهش می گفتم: مریم!
اینقدر نگران نباش.اون دنیا برادر شهیدت
شفاعتت میکنه.می گفت:نه!می خوام
اون دنیا چراغم به دست خودم باشه ، به
امید دیگران نمی شود نشست...
خاطره ای از زندگی شهیده مریم فرهانیان
منبع: ماهنامه شاهد یاران ، شماره ۲۷





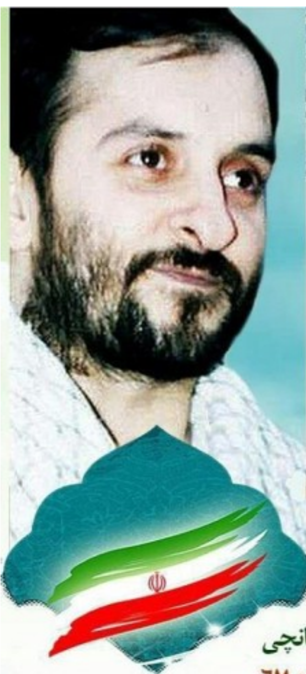
مصطفی دورهٔ کامل کتاب‌هایِ شهید مطهری رو خوانده بود. به من هم توصیه می کرد که کتاب‌های شهید مطهری رو بخونم، می گفت: **بنیان اعتقادیِ آدم با این کتاب‌ها محکم میشه...** خیلی به تمیزی اهمیت می‌داد. هر روز می‌رفت حمام. به نظرم یکی از اهدافش برا حمام رفتنِ هر روزه، **غسل شهادت** بود. به یکی از دوستانش گفته بود: **من هفت ساله توی بیابون‌های سایت، دنبال شهادت می گردم...**

خاطره‌ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن

منبع: کتاب من مادر مصطفی، صفحات ٦٤ و٦٨ به روایت همسر شهید







سیزده ساله بود که رفت جبهه. توی عملیات بدر از ناحیهٔ گردن قطع نخاع شد. هفده سال روی تخت بود، اما همواره می خندید. بالای سرش این بیت شعر چشم نوازی می کرد:

چرا پای کوبم؟ چرا دست یازم؟
مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد

همسرش می گفت: نیم ساعت قبل از شهادتش بهم گفت: نگران نباش! جای من رو توی بهشت بهم نشون دادند...

خاطره‌ای از زندگی جانباز شهید حاج حسین دخانچی
منبع: کتاب روایت مقدس، صفحه ٦٧







نزدیک عملیات بود. می دونستم که آقا مهدی دختردار شده.یه روز دیدم سرِ پاکت نامه از جیبش زده بیرون. پرسیدم: این چیه؟! گفت: عکس دخترمه... گفتم: بده ببینم عکسش رو

گفت: هنوز خودم ندیدمش... پرسیدم: چرا؟!

گفت: الان موقع عملیاته، می ترسم مِهر پدر و فرزندی کار دستم بده، باشه برا بعد ...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید مهدی زین‌الدین

منبع: یادگاران ۱۰ " کتاب شهید زین الدین" صفحه ۶۵







مونده بودیم وسط میدان مین. همه مجروح بودند و
خسته. یه رزمنده زخمی چند متر آن طرف تر از من
افتاده بود. دست و پاش رو روی زمین می کشید.
انگار دردش شدید شده بود. با آرنج خودش رو کشید
جلوتر و داشت ازم دور میشد. فکر کردم می خواد از
میدان مین خارج بشه. گفتم: با این همه درد چرا
اینقدر به خودت فشار میاری؟ گفت: چند تا مجروح
دیگه آن طرف هستند، من چند دقیقه بیشتر زنده
نیستم، می خوام قمقمه آبم رو برسونم به دست اونا...

منبع: کتاب خدمت از ماست ...۸۲ ، صفحه ۱۷۹







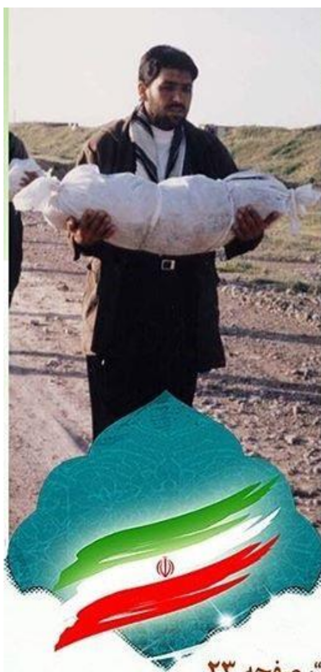
پزشک بود و توی جبهه امدادگری می کرد، اما گاهی از نیروهای رزمی هم جلوتر بود. بهش خبر دادند که پسرت شهید شده. اومد و کنار پیکر بی سرِ پسرش نشست. رگهای بریدهٔ گردنش رو بوسید و رفت سراغ مجروح‌ها...

دکتر تا آخر جنگ توی جبهه بود. مثل اینکه می‌خواست جای خالی پسرش رو پر کنه...

منبع: مجموعه روزگاران "کتاب پزشکان"، صفحه ۴۹







توی فکه مشغول تفحص شهدا بودیم. پیکر شهیـدی رو پیدا کردیم که روی برانکارد قرار داشت. سه تا قمقمه ی پر از آب هم کنارش افتاده بود. احساس کردم **امکان برگرداندنِ این مجروح عزیز به عقب نبوده، به همین خاطر بچه ها وقتی بهش رسیدند، قمقمه آب خود رو بهش دادند تا حداقل از تشنگی تلف نشه** ، اما این مجـروح عـزیز آرام رویِ برانکارد شهید شده، و انبوهی از خاک روی او را پوشانده بود، و حالا ما پیداش کرده بودیم

منبع: کتاب تفحص "نوشته حمید داوودآبادی"، صفحه ۲۳





نیروها توی تاریکی شب داشتند جلو میرفتند که متوجه انفجار مین منـور شدند.انفجار این مین مساوی بود با شلیک منور و روشن شدن منطقه و لو رفتـن عملیـات.یکی از بچه ها خودش رو انداخت روی مین منور. حرارت تمام بدنش رو سوزاند.**علاوه بر ذوب شدن پلاک شهید ، حتی استخوانهای سینه اش هم از بین رفته بود.** اما اجازه نداد منور شلیک بشـه و عملیـات لو بره چون میدونست عملیات لو بره بچه ها قتل عام میشن. خودش رو فدا کرد تا دیگران فدا نشن

منبع: کتاب شهید گمنام ، صفحه ۱۵۵







تیر ماه بود که عملیات رمضان شروع شد. درست در ماه مبارک رمضان. گرمای بالای پنجاه درجه آدم رو کلافه می کرد. اونقدر آفتاب داغ میشد که اسلحه‌ها دستامون رو می سوزوند. عملیاتی که خیلی از بچه‌ها لب تشنه و مظلومانه به شهادت رسیدند... عده‌ای از بچه ها رفتند تا مجروح هایِ شب قبل رو بیارن. وقتی بر گشتند، با گریه گفتند: همه‌ی بچه‌ها شهید شدند. گفتم: تیر خلاص زدن بهشون؟ گفتند: نه! از تشنگی شهید شدند...

منبع: کتاب راهنمای زائرانِ راهیان نور، صفحه ۷۴







بعثی ها ما رو اسیر کرده و به سمت عراق حرکت دادند. در بینِ راه به میدان مین رسیدیم. بعثی ها بهمون گفتند: باید از میدانِ مین عبور کنید. تصمیم داشتند با عبورِ ما ، مین ها منفجر شده و راه برای عبورشان باز شود. ما هم به ناچار در میدانِ مین دویدیم ، اما به لطفِ خدا حتی یک مین هم منفجر نشد و همگی به سلامت عبور کردیم. با این حال باز هم بعثی‌ها جرأت نکردند واردِ میدانِ مین شوند

راوی: آقای محمود دهقان هراتی

منبع: سالنامه یاران ناب ۱۳۹۳





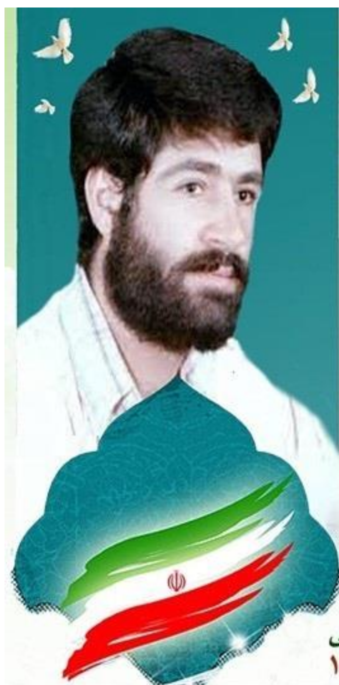


برای یه کار بزرگ و سخت که توی فناوری اش مشکل داشتیم، انتخاب شدم. حسن گفت: اگه می‌خوای در اینکار موفق باشی، بچه‌های گروهت رو جمع کن، بعد دستاتون رو بهم بدید و هم قسم بشین و بگین: خدایا! ما برای رضای تو این کار رو می کنیم ، و همه ی ثوابش رو تقدیم می کنیم به حضرت زهرا علیها السلام. بچه‌ها خالصانه به حرف حسن عمل کردند، واتفاقاً در کوتاه‌ترین زمانِ ممکن که کسی فکرش رو نمی کرد، کار انجام شد...

خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن تهرانی‌مقدم

منبع: سایت شهید آوینی ، سایت تبیان







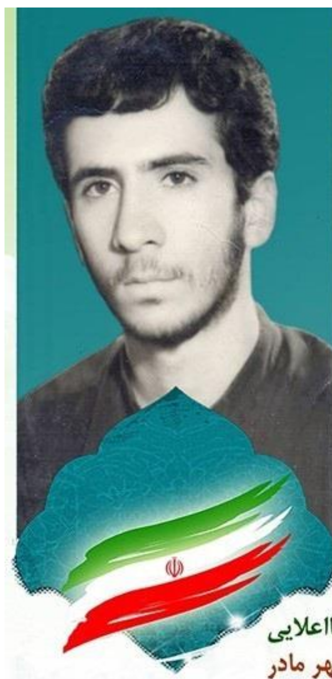
همه ی زندگی اش با حضرت زهرا علیها السلام پیوند خورده بود. وقتی ازدواج کرد مهریه ی زنش شد مهریه ی حضرت زهرا علیها السلام. دو تا آرزو توی زندگی داشت: اول اینکه خدا بهش یه دختر بده تا اسمش رو بذاره **فاطمه** ، دوم اینکه وقتی **شهید** شد گمنام بمونه مثل حضرت زهرا علیها السلام. جفت آرزوهاش مستجاب شد و **بابای فاطمه گمنام موند...**

خاطره ای از زندگی شهید حمزه علی احسانی

منبع: کتاب خط عاشقی ۲ ، صفحه ۱۵





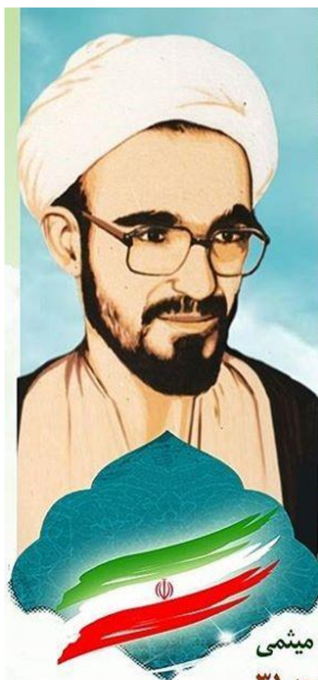


اومده بود سراغ من. می دونست که خط خوبی دارم. ازم خواست که روی پیراهنش چیزی بنویسم. گفت جلوی لباسم بنویس **یا زهرا** علیها السلام ، پشت لباس هم برام بنویس: **میروم تا انتقام سیلی زهرا** علیها السلام **بگیرم**. سید صادق عاشقِ سینه چاک حضرت فاطمه بود. وقتی هم **شهید** شد یه طرف صورتش نیلی شده بود ، مثل مادرش فاطمه علیها السلام

خاطره‌ای از زندگی شهید سید صادق آقااعلایی

منبع: کتاب مهر مادر







وقتی روضه حضرت زهرا علیها السلام خونده میشد، شیخ رحمت الله از حال می‌رفت و جلسه بهم می خورد. بهش گفتیم: چرا اینطور میشین؟ مراقب باشید کار به اینجا نرسه... یک‌بار هم که بهش اعتراض کردیم، ایشون گفت: چه کنم؟ دست خودم نیست وقتی می بینم توی جلسهٔ عزاداری حضرت زهرا علیها السلام تشریف آورده اند، از خودم بیخود میشم...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید رحمت‌الله میثمی

منبع: کتاب مِهر مادر، صفحه ۳۱







وقتی اومد جبهه ، گفتند کم سن و ساله ، بهتره امدادگر باشه... توی عملیات هر کس می افتاد ، داد می زد : **امدادگر ... امدادگر...** اگر هم خودش نمی توانست ، دیگرانی که اطرافش بودند ، داد می زدند: **امدادگر... امدادگر...**

تا اینکه خمپاره‌ای منفجر شد. اینبار خودِ امدادگر افتاد روی زمین. رزمنده‌ها نمی‌دونستند چه کسی رو صدا بزنن، اما خودش گفت: **یا زهرا... یا زهرا...**

منبع: کتاب یاران خراسانی ، صفحه ۸۵



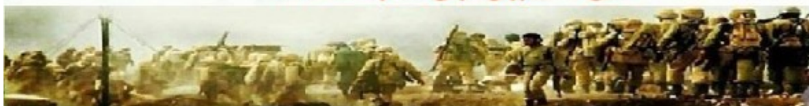


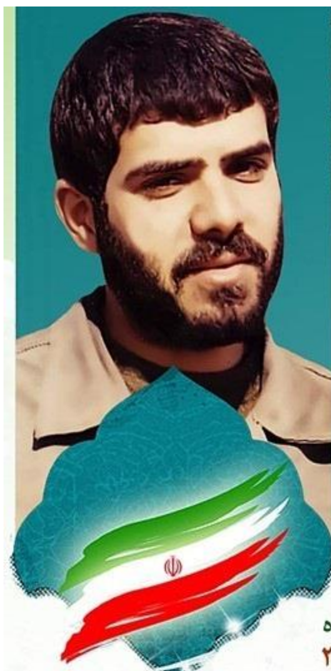


چشمش آسیب دیده بود. دکترها گفتند: محمد بینایی‌اش رو از دست داده، دیگه نمیشه کاری کرد و جراحی هم بی‌فایده است. اما محمد اصرار می کرد که شما عمل کنید و کاری با نتیجه اش نداشته باشید، اینم به دکترها می گفت که فقط با ذکر یا زهرا (علیها السلام) عمل رو شروع کنید. بعد از عمل دکترها از نتیجهٔ جراحی حیرت زده شدند. عملِ جراحی موفقیت آمیز بود با رمز یا زهرا (علیها السلام)

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید محمد اسلامی نسب

منبع: کتاب رواق خونی سنگر ، صفحه ٦٦



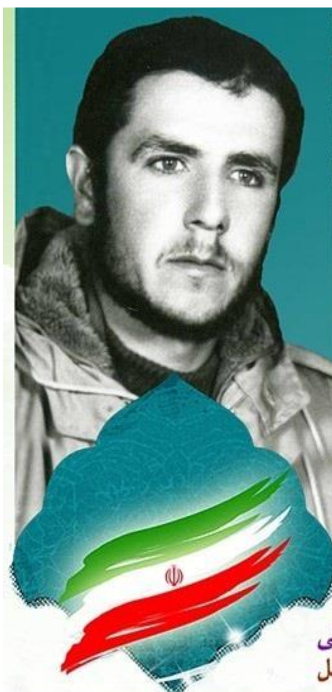




محمد رضا هم مداح بود و هم فرمانده
سفارش کرده بود که روی قبرش بنویسند:
یا زهرا علیها السلام ... اونقدر رابطه اش با حضرت
زهرا علیها السلام قوی بود که مثل مادر سادات
شهید شد. خمپاره خورده بود به سنگرش
بچه ها رفتند بالای سرش و دیدند **ترکش**
نشسته به پهلوی چپ و بازوی راستش ...

خاطره ای از مداح شهید محمد رضا تورجی زاده
منبع: کتاب خط عاشقی ۲ ، صفحه ۳۶



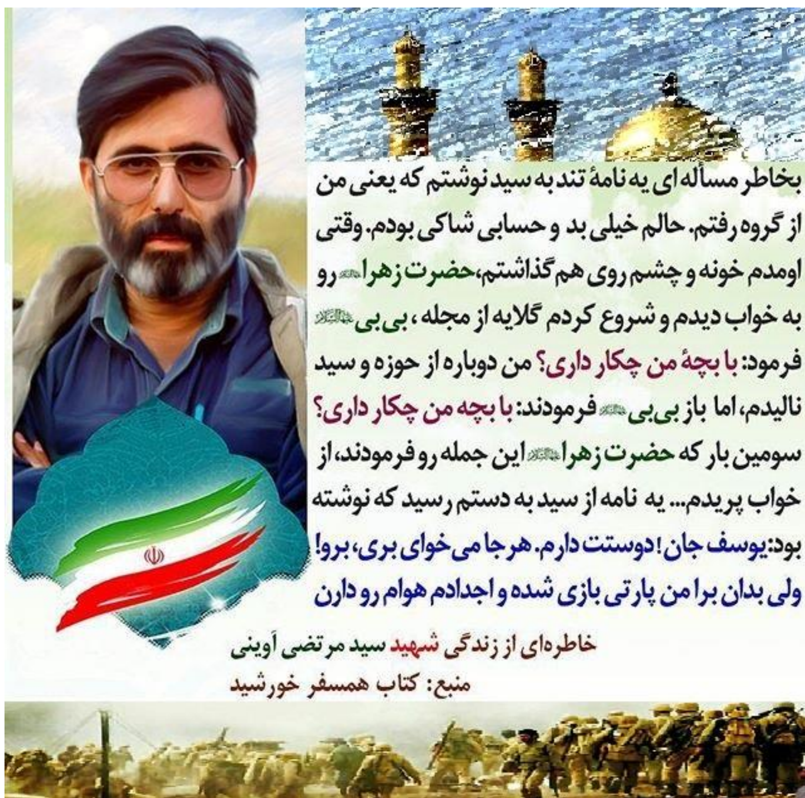




توی عملیات محرم مجروح شد و دکترها ازش قطع امید کردند. حضرت زهــرا اومدند به به خوابش و فرمودند: **پســرم! تو شفــا گرفتی فقط قــول بده جبهه رو ترک نکنی...** بعد از این خواب سراز پا نمی شناخت.توی عملیات خیبــر شد فرمانده ی گردان علی اکبر . از بس که حضرت زهرایی بود اسم گردانش رو تغییرداد به **یا زهرا** . شهید که شد **ایام فاطمیه** بود و ترکش خورده بود به پهلوش...

خاطره ای از زندگی شهید سید کمال فاضلی
منبع: کتاب سردار فضائل




بخاطر مسأله ای یه نامهٔ تند به سید نوشتم که یعنی من
از گروه رفتم. حالم خیلی بد و حسابی شاکی بودم. وقتی
اومدم خونه و چشم روی هم گذاشتم، حضرت زهرا (س) رو
به خواب دیدم و شروع کردم گلایه از مجله، بی بی (سلام الله علیها)
فرمود: با بچهٔ من چکار داری؟ من دوباره از حوزه و سید
نالیدم، اما باز بی بی (س) فرمودند: با بچه من چکار داری؟
سومین بار که حضرت زهرا (س) این جمله رو فرمودند، از
خواب پریدم... یه نامه از سید به دستم رسید که نوشته
بود: یوسف جان! دوستت دارم. هرجا می خوای بری، برو!
ولی بدان برا من پارتی بازی شده و اجدادم هوام رو دارن
خاطره‌ای از زندگی شهید سید مرتضی آوینی
منبع: کتاب همسفر خورشید




خواب حضرت زهرا(س) رو دید و می گفت: فقط از خدا می‌خوام روز شهادت حضرت زهرا(س) شهید بشم... شب شهادت حضرت زهرا توی عملیات کربلای۵ بچه ها خیلی سختی کشیدند. علیرضا گفت: نگران نباشین، فردا ساعت ۱۰ صبح کار دشمن تمامه... روزبعد که شهادت حضرت زهرا بود، درحال نماز ترکش خورد به پهلوش و شهید شد و به آرزوش رسید. همانطور هم که پیش‌بینی کرده بود، ساعت ده صبح کار دشمن تموم شد..

خاطره ای از زندگی سردار شهید علیرضا هاشم نژاد
منبع: کتاب مقیم کوی رضا(ع) ، صفحه ۲۲۷







شب حمله همهٔ پیشانی بندها رو ریخته بود
به هم ... دنبال یه پیشانی بند می گشت که
روی اون نوشته باشه یا فاطمه الزهرا علیها السلام
بچه ها گفتند: یکی‌اش رو بردار دیگه، مگه
فرقی هم می کنه؟ محمد جواب داد: من مادر
ندارم. دلم خوشه که وقتی شهید شدم ،
حضرت زهرا علیها السلام بیایند بالای سرم و برام
مادری کنن ...

خاطره ای از زندگی شهید محمد ابراهیمیان
منبع: کتاب خط عاشقی ۲ ، صفحه ۱





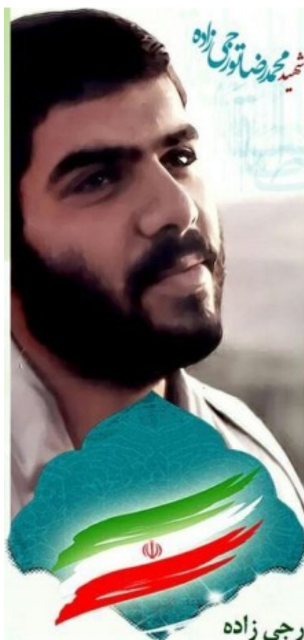


یه مدت علیرغم تلاش زیاد رفقا شهیدی پیدا نمیشد. یکی از بچه های تفحص **نوار روضه ی فاطمیه** رو گذاشت. ناخودآگاه اشک همه جاری شد و تفحص رو شروع کردیم. همون روز دو تا شهید پیدا شد که کنار هم بودند. صورتهاشون روبروی همدیگه بود. در کمال تعجب دیدیم پشت پیراهن هر دوتا شون نوشته شده :

میروم تا انتقام سیلی زهرا علیها السلام بگیرم...

منبع: کتاب شهید گمنام ، صفحه ۲۰۱







شهید تورجی زاده مداح بود و عاشقِ حضرت زهرا علیهاالسلام. آیت الله میردامادی نقل می کرد: بعد از شهادت محمد رضا خوابش رو دیدم، بهش گفتم: محمد رضا این همه از حضرت زهرا علیهاالسلام گفتی و خوندی چه ثمری برات داشت؟ شهید تورجی زاده هم بلافاصله گفت: همین که توی آغوش فرزندش امام زمان علیه‌السلام جان دادم برام کافیه...

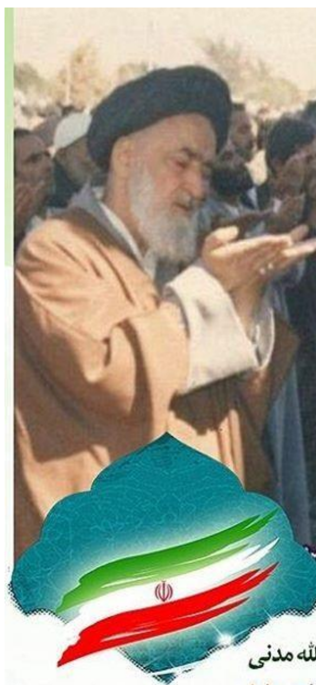
خاطره‌ای از زندگی مداح شهید محمد رضا تورجی زاده

منبع: کتاب یا زهرا سلام الله علیها ، صفحه ۱۸۸




سوار موتور جلال بودم. توی راه دیدم قطره های
آب می خورد به صورتم، تعجب کردم چون هوا
صاف بود! دقت که کردم دیدم جلال روی موتور
هم به ذکر و توسل مشغوله. تازه فهمیـدم چـرا
آیت الله بهاءالدینی (ره) لقب ذاکر قریب البکاء
رو بهش داده بود. وقتی جلال شهید شد آیت الله
بهاءالدینی فرمود: امام زمان (عج) از من یک سرباز
خواست من هم جلال افشار را معرفی کردم
خاطره ای از زندگی طلبه ی شهید جلال افشار



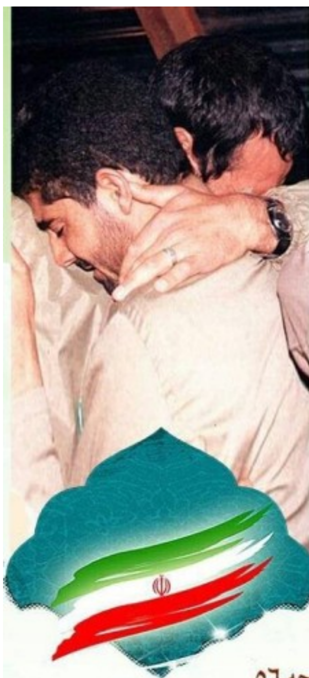


آیت الله مجتهدی تهرانی می گفت: یه شب توی نجف پشت سرِ آیت الله مدنی نماز خوندم، بعد از رفتن مردم و خلوت شدن مسجد یهو دیدم آیت الله مدنی شروع کرد به گریه کردن. وقتی علت گریه رو ازشون پرسیدم، ایشون گفت: **بعد از نماز یکی امام زمان رو دیده و آقا بهش فرموده: ببین این شیعیان بعد از نماز بلافاصله رفتند سراغ کار خود و هیچکدام برا فرج من دعا نکرد من تا این رو شنیدم ، گریه کردم.** آیت الله مجتهدی می گفت بعد ها فهمیدم امام زمان (عج) به خود آیت الله مدنی این گلایه رو فرموده بودند...

خاطره‌ای از زندگی شهید محراب آیت الله سیداسدالله مدنی

منبع: کتاب مسافر ملکوت(انتشارات ابراهیم هادی)، صفحه ۱۸



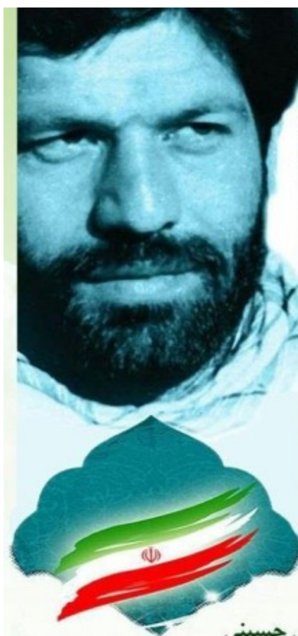




وقتی می‌رفتیم گلزار شهدا همه گریه می کردند، اما او می خندید. فاتحه می خوند و با شوخی به شهدا می گفت: چی شد تنها رفتین و منو نبردین؟ بهش می گفتم: بابا اینا شهیدند، سنگین باش، احترامشون رو نگه‌دار. می گفت: **من با اینها رو دربایستی ندارم که...** شب عملیات خیبر بغلم کرد و با گریه خداحافظی کردیم. بهم گفت: **من این دفعه شهید میشم، به سبک خودم با لبخند بیا گلزار شهدا و قشنگ باهام حرف بزن...** گلوله خورد توی صورتش، آرام لبخند زد و گفت: **یا مهدی** علیه‌السلام. و تمام...

منبع: روزگاران ۱ «کتاب خاطرات»، صفحه ۵۶







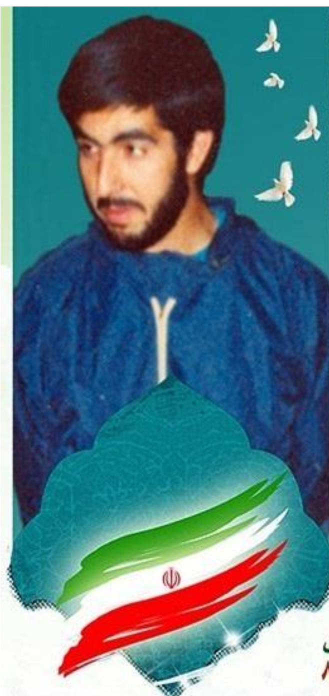
نمازهای مستحبی زیاد می خواند. ولی به خواندن دو رکعت خیلی مقیّد بود. همیشه بعد از نماز صبح با حال خاصی می خوندش. می دونستم پشت هر کارش حکمت و دلیلی نهفته. برا همین یکبار ازش پرسیدم: **این نماز که می خونی چیه؟** اول از جواب دادن طفره رفت، اما اصرار که کردم، گفت: اگه قول بدی تو هم همیشه بخونی میگم... وقتی قول دادم، گفت: **من هر روز این دو رکعت نماز رو برا سلامتی و فرجِ امام زمان (عج) می خونم...**

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید سید علی حسینی

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۳ به نقل از همسر شهید




آقا مصطفی وقتی می خواست برا عروسی اش کارتِ
دعوت بنویسه، برا اهل بیت علیهم السلام هم کارت فرستاد
یه کارت دعوت نوشت برا امام رضا علیه السلام، مشهد. یه
کارت برا امام زمان علیه السلام، مسجد جمکران. یه کارت
هم به نیتِ دعوت کردنِ حضرت زهرا علیها السلام نوشت
و انداخت توی ضریحِ حضرت معصومه علیها السلام... قبل
از عروسی حضرت زهرا علیها السلام اومدند به خوابش و
فرمودند: چرا دعوت شما رو رد کنیم؟ چرا به عروسی
شما نیایم؟ کی بهتر از شما؟ ببین همه اومدیم. شما
عزیز ما هستی...
خاطره ای از زندگی روحانی شهید مصطفی ردانی پور
منبع: یادگاران ۸ «کتاب ردانی پور»، صفحه ۸۴





یوسف هنگام تخریب پلِ جزیره مجنون شهید شد. بعد از شهادت اومد به خواب یکی از همرزماش و گفت: **نمیدونی وقت شهادتم چقدر لذت بخش بود.** همرزمش پرسید: مگه چطور بود؟ یوسف گفت: **شخصی خوش چهره و نورانی سرم رو به دامن گرفت...**

خاطره ای از زندگی سردار شهید یوسف ایمانی

منبع: کتاب سفر تا به عشق ، صفحه ۸۴







روستا یک روحانی داشت که پدر خیلی با
او ارتباط داشت. کتاب حق الیقین علامه‌ی
مجلسی رو از ایشون می گرفت و می آورد
خونه. همه ی بچه ها رو جمع می کرد دور
خودش و احادیث اخلاقی کتاب رو براشون
می خواند. شخصیت معنوی و اخلاقِ
جامعِ قربانعلی در همین جلسات با ذکر
روایات اهل بیت علیهم السلام شکل گرفت

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید قربانعلی عرب
منبع: کتاب أین عمار ، صفحه ۱۸





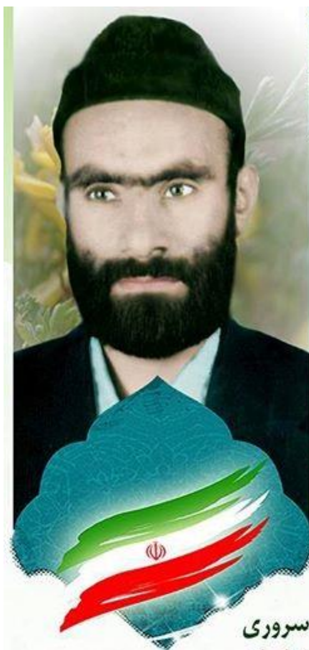


مصطفی هراسان از خواب بیدار شد. ولی دیدم داره می‌خنده. علت رو که پرسیدم، گفت: خواب دیدم بالای یک تپه ایستادم امام زمان علیه‌السلام رو دیدم، آقا دست روی شانه ام گذاشت و فرمود: مصطفی! از تو راضی هستم...

خاطره‌ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی‌روشن

منبع: پایگاه اینترنتی راسخون، به روایت همسر شهید







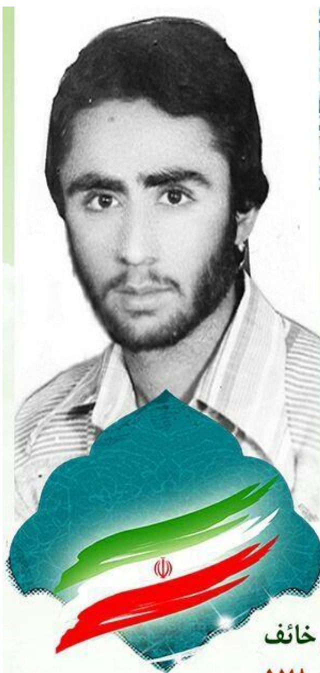
داشتیم از منطقه بر می گشتیم. برا اینکه زودتر برسیم ، قصد داشتم از راه میانبُر بیام. در این صورت مجبور بودم از زمینهای کشاورزی مردم هم عبور کنم. علی اکبر تا متوجه شد گفت: **از این راه نرو! ما که سرباز امام زمان (عج) هستیم باید منفعت مردم رو در نظر بگیرم، نه اینکه بهشون ضرر بزنیم.** بعد ادامه داد: **من حاضرم ساعت‌ها دیرتر به مقصد برسم ، اما به کسی زیان نرسد**

خاطره ای از زندگی شهید علی اکبر سروری

منبع: اطلاعات دریافتی از کنگره سرداران استانهای خراسان







در فاصله چند متری با عراقی ها درگیر شدیم کاظم روی تپه بود که زخمی شد. رفتم کنارش و دیدم خون زیادی ازش رفته. خواستم بلندش کنم که گفت: من رو اینجا بذار و برو...

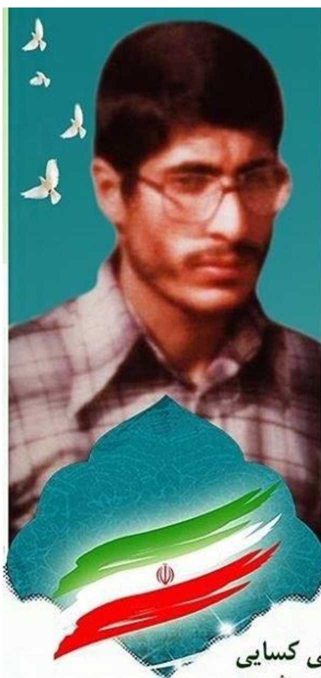
بهش گفتم: تو رو می رسونم بیمارستان. اما کاظم گفت: آقا امام زمان علیه‌السلام رو به رویم نشسته

بعد آرام گفت: السلام علیک یا امام زمان علیه‌السلام، و پر کشید...

خاطره ای از زندگی شهید کاظم خائف

منبع: کتاب افلاکیان ، صفحه ۱۷۸







ظهر عید غدیر عروسیمون بود. گفتم: ناهار بخور، گفت: روزه ام! گفتم: روز عروسیت؟! گفت: نذر داشتم اگه روز عید غدیر عروسی‌ام بود روزه بگیرم... بعدش گفت: الان دعات مستجابه، من دعا می‌کنم، تو آمین بگو... دستام رو آوردم بالا و علی اینجوری دعا کرد: خدایا! همونطور که عید غدیر به دنیا اومدم، و عیـد غدیر عروسی کردم، شهادتم رو هم روز عید غدیر قرار بده، گفتم آمین... بالاخره عید غدیر سال ۱۳۶۶ شهید شد...

خاطره ای از زندگی شهید حاج علی کسایی
راوی: اقای مجید ایزدی به نقل از همسر شهید



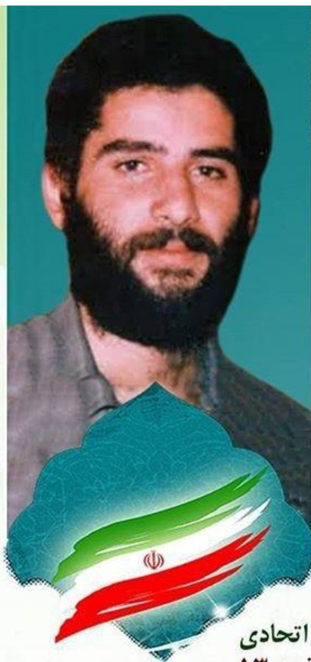




کومله می خواست کاری کنه که سرهنگ از مهاباد بره. واسه همین نوزادش رو دزدیدند و سر از تنش جدا کردند. بعد پیکر نوزاد رو با یک نامه فرستادند درِ خونه اش. سرهنگ تا پیکرِ بی سرِ نوزادش رو دید، با چشمانی اشکبار گفت: خدایا قربانیِ اصغرم رو قبول کن ... بعد هم صداش رو صاف کرد و گفت: ضد انقلاب بداند یک قدم هم عقب نشینی نخواهم کرد...

منبع: کتاب سرداران بی سر، صفحه ۲۵







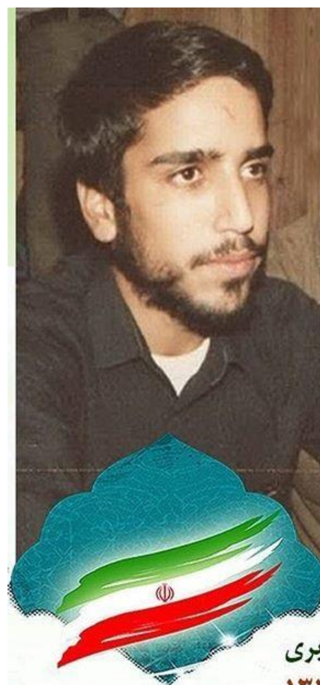
روز عاشورا اونقدر گریه کردم که بیهوش شدم. آقایی اومد سمتم و یه بچه توی آغوشم گذاشت و فرمود: بزرگش کن. گفتم: من خودم بچه زیاد دارم، وقت ندارم. فرمود: **واسه علی اصغرِ امام حسین (ع) هم وقت نداری؟** داشت ازم دور می‌شد که پرسیدم: آقا شما کی هستین؟ برگشت و فرمود: **امام سجاد (ع)**

علی اصغر روز میلاد **امام سجاد (ع)** به دنیا اومد. روز **شهادت امام سجاد (ع)** هم توی تیپ **امام سجاد (ع)** شهید شد...

خاطره ای از زندگی شهید علی اصغر اتحادی

منبع: کتاب حدیث عشق ، صفحه ۱۳







مسئولِ گروهان مون بود و مداحی هم می کرد.
روضه های علی‌اصغرش عجیب بود. بارِ آخر هم
توی حسینیه سنندج از علی اصغر علیه‌السلام خواند:

سوختم از آتشت ، آه چه سوزان لبی
همچو لبِ خشکِ تو ، هیچ ندیدم لبی
گریه کنم های های ، در عوضِ لای لای...

آخرش هم تیر خورد توی گلوش ، مثل حضرت
علی اصغر علیه‌السلام ...

خاطره‌ای از زندگی شهید علی جابری
منبع: کتاب خط عاشقی ۱ ، صفحه ۱۳۱







شهید رو گذاشتند توی قبر و کفن رو باز کردند. مادر شهید که اومد، نفسی کشید و گفت: پسرم! تو رو قسم به علی اکبرِ امام حسین علیهما السلام یک بار دیگه چشمات رو باز کن....

و چشمهای شهید برای چند لحظه باز شد...

منبع: سررسید سرداران عشق ۱۳۸۸



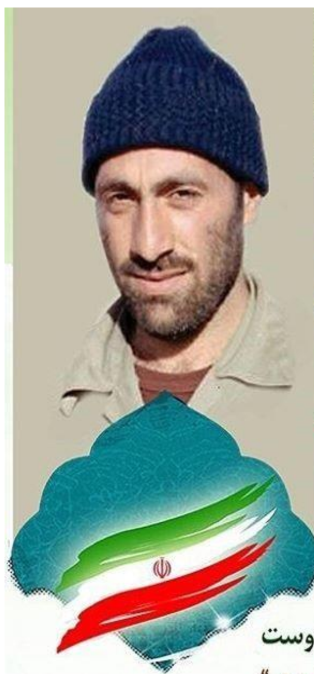
مدافعان حرم

مهدی توی وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: رسیدن به سنِ ۳۰ سال، بعد از علی اکبر (ع) برایم ننگ است

مادرش می گفت: آخرین بار که از سوریه برگشت ایران، با هم رفتیم مشهد. بعد از زیارت دیدم مهدی کنار سقاخونه ایستاده و می خنده. ازش پرسیدم: چیه مادر؟ چرا می خندی؟ گفت: مادر! امضای شهادتم رو از امام رضا (ع) گرفتم. بهش گفتم: اگه تو شهید بشی من دیگه کسی رو ندارم. مهدی دستش رو به سمت آسمون بلند کرد و گفت: مادر خدا هست...

خاطره‌ای از زندگی شهید مهدی صابری

منبع: کتاب خاطرات مدافعان حرم ، صفحات ۳۳ و ۳۴





بعد از شهادت علی خوابش رو دیدم. بهم گفت:
اگه می‌دونستم این دنیا بخاطر صلوات این همه ثواب و پاداش میدن، حالا حالاها آرزوی شهادت نمی‌کردم، می موندم توی دنیا و صلوات می فرستادم.... پیامبر اکرم ﷺ فرمود: بهترین مقامی که خدا به بهترین بنده‌هاش میده، شهادته
حالا ببینین صلوات چقدر ثواب داره که شهید حاضره بخاطر اون، شهادتش به عقب بیفته

خاطره ای از زندگی سردار شهید علی موحددوست
راوی: آقای محمد سلیمانی " همرزم شهید "

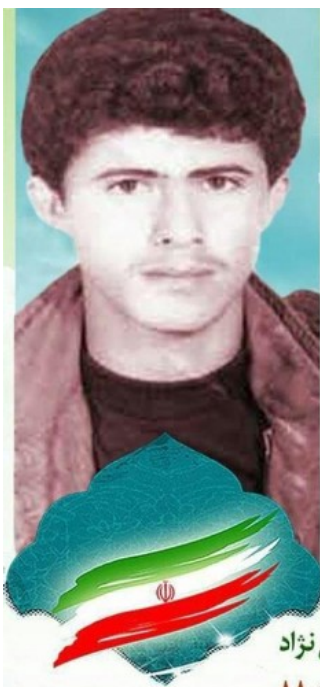




رمز عملیات تفحص آن روز به نام **آقا امام رضا** علیه السلام بود. منطقه‌ی شرهانی رنگ و بوی مشهد الرضا گرفته بود. یه **شهید** کشف شد، اما هیچ مدرکی برای شناسایی نداشت. یه برگه همراه شهید پیدا کردیم که جمله‌ی نوشته شده توی برگه پیام آن روز بود: **"هر که شود بیمار رضا** علیه السلام **، والله شود دلدار خدا"** بچه ها آن روز خودشون رو پشت پنجره فولاد **امام رضا** علیه السلام احساس کردند...

منبع: کتاب آسمان مال آنهاست(کتاب تفحص)صفحه ۱۹







بهم گفت: مادر! اجازه بده برم به زیارتِ امام رضا علیه السلام... بهش گفتم: نه! تو تنها پسرمی، می ترسم توی راه اتفاقی برات بیفته!

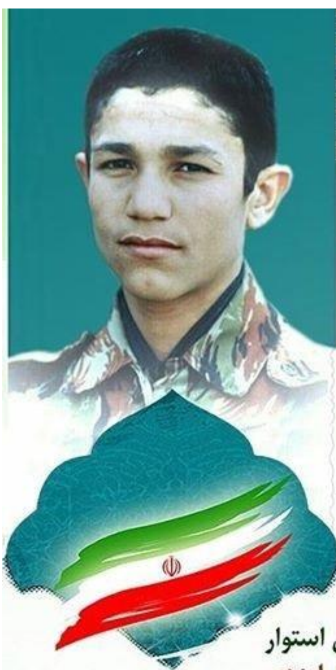
جبهه که بود مجروح شد و برادرمان بردنش مشهد. همون جا کنارِ امام رضا علیه السلام شهید شد. پیکرش رو اطراف ضریح طواف دادند، بعد آوردنش شیراز...

خاطره ای از زندگی شهید فرید شهابی نژاد

منبع: کتاب لحظه های تماشا، صفحه ۸۸







اسمش افشین بود. گفت : از این اسم خوشم نمیاد. روی کاغذ ترکیبی از نام محمد و دوازده امام علیهم السلام رو نوشت و ریخت توی یه ظرف. بعد قرعه کشید. بار اول اسم محمد هادی بیرون اومد. بار دوم هم محمد هــادی در اومد. بار سوم هم همینطور. از اون روز اسمش شد محمد هادی...

خاطره ای از زندگی شهید محمد هادی استوار
راوی: آقای مجید ایزدی







طلائیه مشغول تفحص شهدا بودیم که یک **شهید** پیدا شد. **همراهش یه دفتر قطور امّا کوچیک بود** ، مثل دفتری که بیشتر مدّاحها دارند. برگهای دفترو گِل گرفته بود. دفترو پاک کردم. باز کردنش زحمت زیادی داشت. صفحه اوّلش رو که نگاه کردم ، بالاش نوشته بود: **عمّه بیا گمشده پیدا شده...**

منبع: کتاب آسمان مال ماست(کتاب تفحص)، صفحه ۵۵







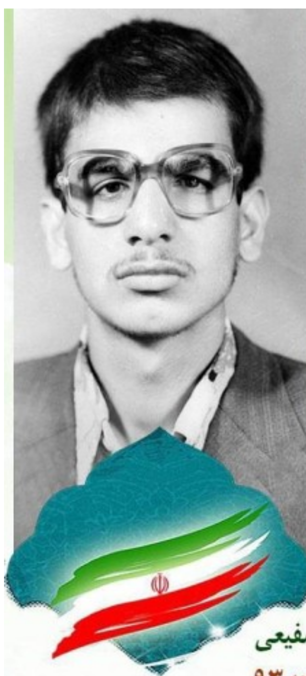
سال اول دبیرستان بیماری عجیبی گرفت. دکترها بعد از یکماه بستری شدن، گفتند: رضا فلج شده، کم کم فلج شدنش از پاها به بالا (و قلب رسیده) و جانش را می گیرد... بعد از قطع امید پزشکان، گفتم هیچکس مصیبت زده تر از حضرت زینب نیست، نذر عمه ی سادات کردم، تا رضا خوب شود برای خودشان. یک روز در کمال ناباوری دیدم رضا دست به دیوار گرفت و راه رفت. آن روز زینب کبری پسرم را شفا داد، و امروز رضا فدائی زینب علیها السلام شد

خاطره‌ای از زندگی شهید رضا کارگر برزی

منبع: کتاب مدافعان حرم ، صفحه ۱۱۵




بنت‌الهدی بسیار فداکار بود و با تمام توانِ خود برای
برافراشتن پرچم حق و اسلام می کوشید. همواره به
زنان می گفت: اسلام غریب است و دلسوز کم دارد
با همهٔ وجود در راه این هدف جلو رفت، تا به شهادت
رسید. بعد از اینکه صدام ایشون رو شهید کرد، یه
عده بهش گفتند: چرا خواهر صدر رو به قتل رسوندی؟
صدام هم در پاسخ گفت: من قضیهٔ حسین علیه‌السلام در
کربلا رو تکرار نمی کنم. زینب علیهاالسلام بعد از برادرش
زنده ماند، و یزید و آل امیه رو رسوا کرد...
خاطره‌ای از زندگی شهیده سیّده بنت الهدی صدر
منبع: نشریه شاهد یاران، شماره ۱۸





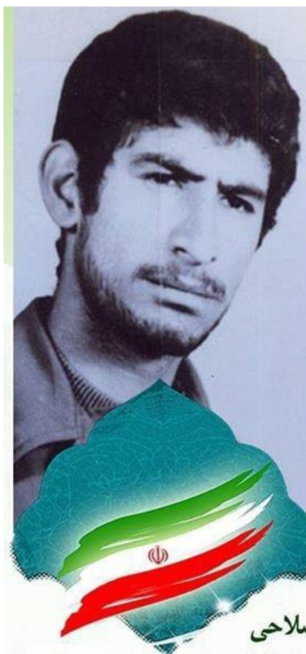
با ابوالفضل بچه محل بودیم. صبحِ روزِ عملیات خیبر پیکر غرقِ خونش رو دیدم. تمام بدنش پر از تیر و ترکش، و دو تا دستاش قطع شده بود... دیدم وصیت نامه اش رو گذاشته توی جیبش. همون اولِ وصیتنامه نوشته بود: خدایا! دوست دارم همانطور که اسمم رو ابالفضل گذاشتند، مثل حضرت ابالفضل علیه‌السلام شهید بشم...

خاطره‌ای از زندگی شهید ابوالفضل شفیعی

منبع: کتاب خط عاشقی ۱، صفحه ۹۳





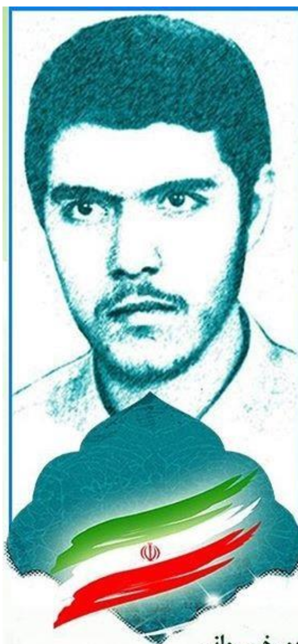


درحال شیر دادن به مسعود که شش ماهه بود داشتم تعزیه می دیدم. دلم شکست و اشکم جاری شد. گفتم: خدایا کاش فرزندی داشتم در راه حسین (ع) فدا میکردم. اشک چشمم ناخواسته به دهان مسعود چکید و با شیر مخلوط شد ... سال ۶۶ که مسعود شهید شد بدنش مثل امام حسین (ع) تکه تکه شده بود. شب خواب تعزیه آن سال رو دیدم. درحالیکه توی آغوشم بود، پرکشید و به یاران امام حسین (ع) پیوست...

خاطره ای از زندگی شهید مسعود اصلاحی

منبع: کتاب حدیث عشق ، صفحه ۱۹





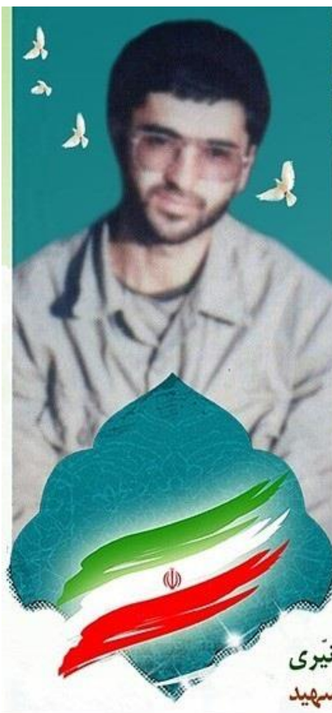


به رضا گفتم: داداش! چرا وقت خواب دستت رو روی سینه‌ات میذاری؟ خندید و گفت: **قبل از خواب به آقا اباعبدالله (ع) سلام میدم تا خوابم ببره.** پیکرش رو هم که آوردند، دست به سینه **شهید** شده بود... یه روز داشتم گلدانهای مزارش رو تمیز می کردم که یه نامه پیدا شد. یکی از اقوام توی نامه خطاب به برادرم نوشته بود: **آقا رضا! شفای بچه ام رو از تو می خوام...** بعدها اون بنده خدا می گفت: به خانه نرسیده بودم که بهم خبر دادند مشکلت حل شده...

خاطره‌ای از زندگی سردار شهید رضا پورخسروانی

منبع: کتاب مقیم کوی رضا (ع)، صفحات ۱۶۲ و ۱۷۰







لحظه شهادت ترکشی به پهلویش اصابت کرد. وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم. روی پایش که قرار گرفت، رو به کربلا دستش را به سینه نهاد و آخرین کلام را بر زبان جاری کرد: **السلام علیک یا اباعبدالله** بعد با همون حالت به دیدار ارباب بی کفن خود رفت. توی **بهشت زهرا** تابوتش رو باز کردند، هنوز دستش روی سینه اش بود...

خاطره‌ای از زندگی شهید احمد علی نیّری

منبع: کتاب عارفانه به نقل از همرزم شهید







شهید سید مجتبی نواب صفوی می گفت:

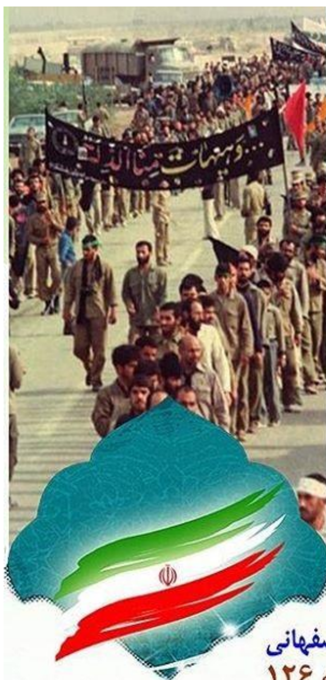
خواب امام حسین علیه‌السلام رو دیدم. حضرت بازوبندی روی دست راستم بستند. روی بازوبند نوشته شده بود: فدائیان اسلام...

به همین خاطر اسم گروهمون شد، گروه فدائیان اسلام...

خاطره‌ای از روحانی شهید سید مجتبی میرلوحی (نواب صفوی)

منبع: کتاب نگاهی به زندگی و مبارزات رهبر فدائیان اسلام



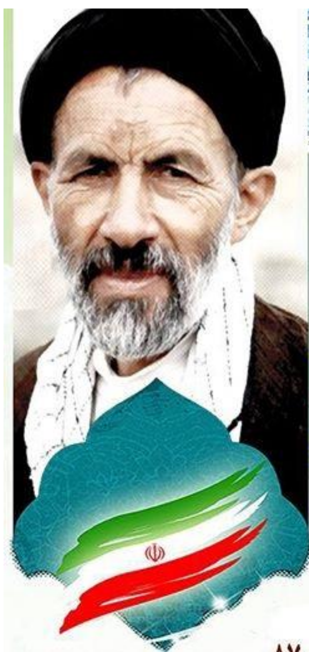




ایام محرم که می‌شد، منصور همه‌ی
دارائی اش رو میداد به تکیه‌ی محل و
خرج مراسم عزاداری سیدالشهدا علیه‌السلام
می کرد. وقتی بهش اعتراض کردم،
گفت: برای امام حسین علیه‌السلام دادنِ سر
وجان هم کم است، چه رسد به پول

خاطره ای از زندگی شهید منصور جوادیون اصفهانی
منبع: کتاب سیرت شهیدان ، صفحه ۱۲۶







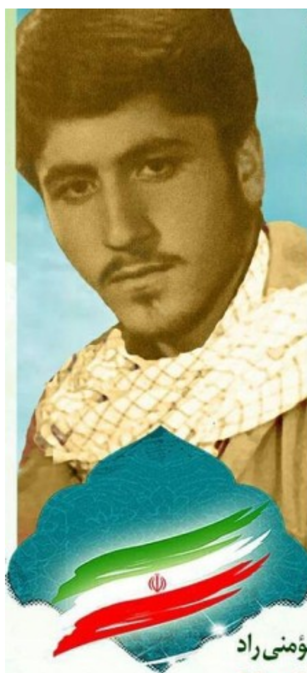
مدتی بود که توی پیچ وخم زندگی و ناملایمات حسابی کم آورده بودم و تقریباً خانه نشین شده بودم. یک روز حاج آقا ابوترابی (که دوست دوران اسارتم بود) به دیدنم اومد و گفت: عباس! میدونی چرا اینجور شدی ؟ چون تو از قرآن و دعا و زیارت عاشورا فاصله گرفتی، همین زیارت عاشورا و امثال اون بود که من و تو، وخیلی‌های دیگه رو زیر دست جلادان صدام زنده نگه داشت...

خاطره‌ای از زندگی سید آزادگان سیدعلی‌اکبر ابوترابی

منبع: کتاب فانوس زائر ، صفحه ۸۷





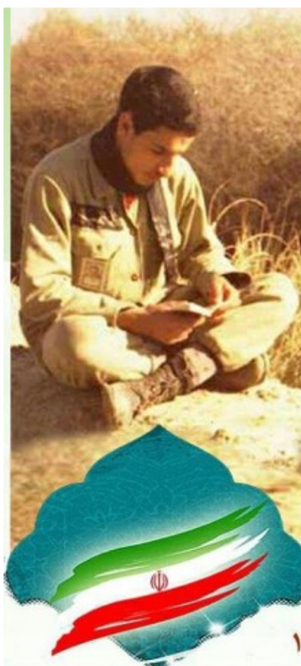


قبل از اذان صبح بود. با حالت عجیبی از خواب پرید گفت: حاجی! خواب دیدم قاصد امام حسین اومد و بهم گفت: آقا سلام رسوندند و فرمودند: به زودی به دیدارت خواهم آمد... یه نامه هم از طرف آقا بهم داد که توش نوشته بود: چرا این روزها کمتر زیارت عاشورا می خوانی؟... همینطور که حرف میزد، گریه می کرد. صورتش شده بود خیسِ اشک. دیگه توی حال خودش نبود. شبِ بعد شهید شد. امام حسین به عهدش وفا کرد...

خاطره‌ای از زندگی شهید محمدباقر مؤمنی راد

منبع: کتاب یک جرعه آفتاب، صفحه ٤٤







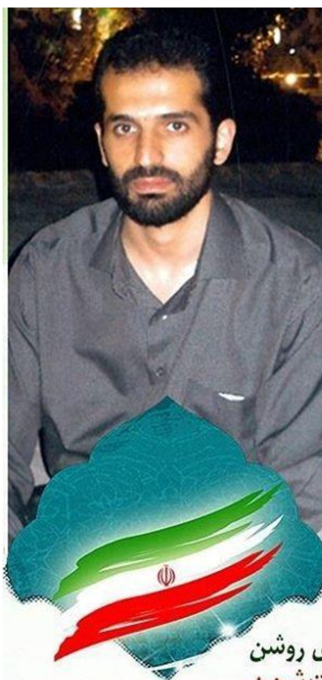
یکی از بچه های باصفای گردانِ ما هر روز بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می خواند. نیتش هم این بود که خدا دعاش رو مستجاب کنه وشهید بشه.

می گفت: نذر کردم چهل روز زیارت عاشورا بخونم تا شهید بشم، اگه توی چهل روزِ اول شهید نشدم دوباره می خونم، اونقدر چلّه می گیرم تا شهید بشم

روز چهلم کار فیصله پیدا کرد و دعاش مستجاب شد. شهید شد و کار به دور دوم هم نرسید...

منبع: کتاب سرزمین مقدس، صفحه ۱۲۰





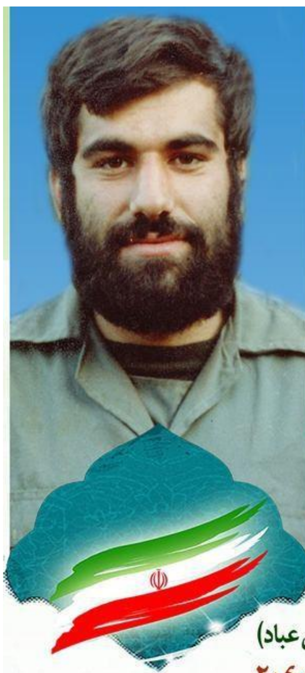


با چند نفر از بچه‌های دانشگاه یه قرار گذاشته بود. صبح های پنج شنبه می رفتند گلزار شهدا و زیارت عاشورا می خواندند. مصطفی و بچه های دست اندرکارِ انرژی هسته ای، در کنارِ همت بالا و تلاش، توسل دائمی داشتند و قبل از اولین گازدهی کنارِ دستگاه ها زیارت عاشورا می خواندند...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید مصطفی احمدی روشن

منبع: یادگاران "کتاب احمدی روشن" ص ۲۷ - دوست شهید





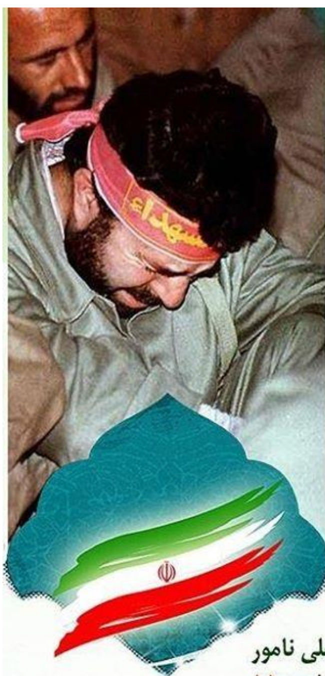


گردان امام حسین (علیه‌السلام) توی محاصره دشمن قرار داشت. دست مشدی عباد فرمانده ی گردان هم قطع شده بود، اما با همون حالت ایستاده و مردونه می جنگید. مشدی عباد به عقب بی سیم زد و گفت: **سلام من رو به امام خمینی برسونید و بگید مشدی عباد و نیروهاش حسین وار جنگیدند و حسین وار شهید شدند.** جنازه مشدی عباد هم برنگشت. توی وصیت نامه‌اش نوشته بود: **ای کاش وقتی شهید شدم، جسم من رو پیدا نکنند**

خاطره‌ای از سردار شهید محمدباقر مشهدی عبادی (مشدی عباد)

منبع: کتاب سرزمین مقدس، صفحه ۲۰۴







خواب امام حسین علیه‌السلام رو دیده بود. به حضرت عرض کرده بود: کاش من هم در کربلا بودم و شما رو یاری می‌کردم. امام علیه‌السلام فرموده بودند: ناراحت نباش! سیدی از نسل ما علیه کفر قیام می‌کنه، تو در اون جنگ شرکت میکنی و شهید میشی ... ۱۴ سال گذشت. جنگ ایران و عراق شروع شد. باز هم خواب امـام حسیـن علیه‌السلام رو دید. حضرت بهش فرموده بود : پسرم! وقتش رسیده که به آرزوت برسی. محمد علی عزمش رو برا رفتن به جبهه جزم کرد. چیزی ازخوابش نگذشته بود که به شهادت رسید...

خاطره ای از زندگی شهید محمد علی نامور

منبع: کتاب لحظه های بی‌عبور ، صفحه ۸۵







توی گـردان ما رزمنده‌ای بود که **عادت** **داشت پیشـانی** **شهـدا** **رو می بوسیـد.**
وقتی شهید شد، بچه‌ها تصمیم گرفتند به تلافی آن همه محبت، پیشانی اش رو غرق بوسه کنند. اما وقتی پارچه رو از روی این شهید عزیز کنـار زدیم، **جسم بی سرش** دل همه مون رو آتیش زد...

مثل امام حسین علیه السلام

منبع: کتاب بر خوشه خاطرات، صفحه ۱۵





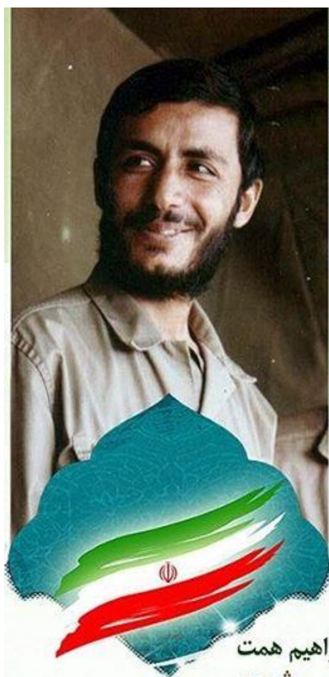


اوایل جنگ توی ارتفاعات گیلانِ غرب بودیم
پاسگاه و جاده های مرزی دست عراق بود
با حسرت به ابراهیم گفتم: یعنی میشه مردمِ ما
راحت از این جاده عبور کنن و به شهرشون برن؟
ابراهیم لبخند زد و گفت: چی میگی؟ روزی
میاد که از همین جاده مردمِ ما دسته دسته به
کربلا سفر می کنند... ۲۰ سال بعد وقتی مردم از
همان جاده میرفتن کربلا، یاد حرف ابراهیم
افتادم...

خاطره ای از زندگی شهید ابراهیم هادی
منبع: کتاب سلام بر ابراهیم ، صفحه ۱۲۷





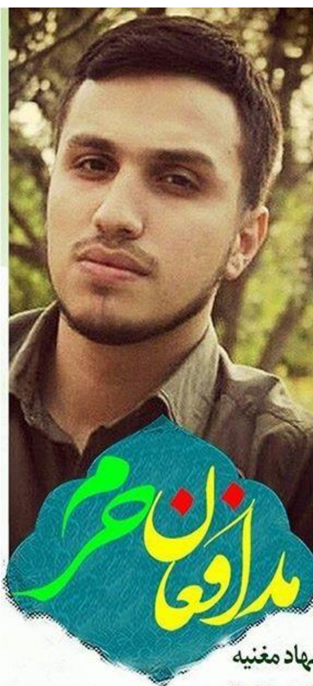


خواب دیدم ابراهیم توی اتاقی نشسته. گفتم:
برادر همت! شما اینجا چیکار می کنید؟
برگشت و گفت: همت اسم دنیایی من بود،
اسم این دنیای من عبدالحسین شاه زید
هستش. بعد ها که ابراهیم شهید شد رفتم
پیش آقایی تا خوابم رو تعبیر کنه. ایشون گفت:
عبدالحسین شاه زید یعنی ایشون مثل امام
حسین علیه‌السلام شهید میشن. مقامشان هم مثل
زید است که فرمانده لشکر حضرت رسول بود

خاطره ای از زندگی سردار شهید محمد ابراهیم همت
منبع: کتاب به مجنون گفتم زنده بمان ۳، راوی: همسر شهید







خواهر شهید جهاد مغنیه می گفت: مادر من یک زن فوق العاده‌ست. وقتی خبر شهادت بابا (عماد مغنیه) رسید رفت دو رکعت نماز خوند. و تا دید ما بادیدن پیکر بابا بی تاب شدیم، خطاب به بابا گفت: الحمدلله که وقتی شهید شدی، کسی خانواده‌ات رو به اسارت نبرد و به ما جسارت نکرد. و اینگونه ما آروم شدیم... خبر شهادت جهاد که رسید، باز مادر غیرمستقیم ما رو آروم کرد، صورت جهاد رو بوسید و گفت: ببین دشمن چه بر سر جهادم آورده، البته هنوز اربا اربا نشده، لا یوم کیومک یا اباعبدالله علیه‌السلام... ما هم از خجالت آروم شدیم

خاطره‌ای از زندگی مدافع حرم شهید جهاد مغنیه

منبع: کتاب مدافعان حرم، صفحه ۲۰۶





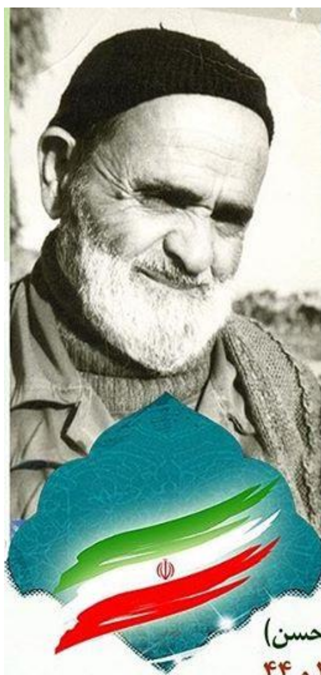


داشتیم پیکر شهدامون رو با کشته های بعثی تبادل می کردیم که ژنرال عراقی گفت: **چند تا شهید هم ما پیدا کردیم، تحویلتون میدیم**
یکی از شهدایی که عراقی ها پیدا کرده بودند پلاک نداشت. سردار باقرزاده پرسید: از کجا میدونید این شهید ایرانیه؟ اینکه هیچ مدرکی نداره! ژنرال بعثی گفت: با این شهید یک پارچه قرمز رنگ پیدا کردیم که روی اون نوشته بود: «**یا حسین شهید**»، فهمیدیم ایرانیه...

منبع: آسمان مال ماست (کتاب تفحص) صفحه ۳۷







سفره که پهن میشد تا همه نمی یومدند
ودعای سفره خوانده نمیشد، عمو حسن
نمیذاشت کسی به غذا دست بزنه. بعد از
غذا هم بچه ها رو مجبور می کرد تا دعا
کنند، وگرنه نمیذاشت کسی بلند بشه...
هر کس مریض میشد عمو حسن وسط
دو نماز براش روضه می خواند...

خاطره ای از زندگی شهید حسن امیری(عمو حسن)

منبع: یادگاران۱۵ کتاب عمو حسن ، صفحات ۲۶ و ۴۴







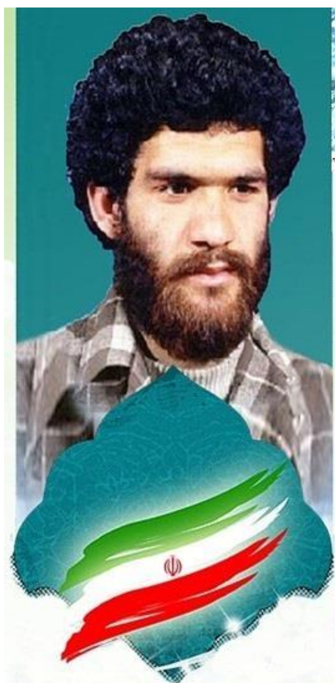
توی جاده خمپاره‌ای به مصطفی خورد و سرش قطع شد. بچه ها دیدند سرِ بریده اش داره یا حسین (علیه‌السلام) میگه. بعد از شهادت، کوله پشتی‌اش رو باز کردند. توی برگه ای نوشته بود: ۱. خدایا! امام حسین (علیه‌السلام) با لب تشنه شهید شد منم می خوام تشنه شهید بشم (وقتی شهید شد تانکرهای آب خالی بود و درخواست آب کرده بودند) ۲. سرِ اربابم رو از پشت بریدند، منم می خوام از پشت سرم بریده بشه (میگن خمپاره از پشتِ سر به شهید خورده) ۳. سرِ بریدهٔ مولایم امام حسین (علیه‌السلام) بالای نی قرآن می خوند، من سِرّش رو نمی دونم، ولی می خوام با سر بریده یا حسین (علیه‌السلام) بگم...

خاطره ای از زندگی طلبهٔ شهید مصطفی آقاجانی

منبع: سالنامه عطش ظهور ۱۳۸۵ به نقل از سردار کاجی



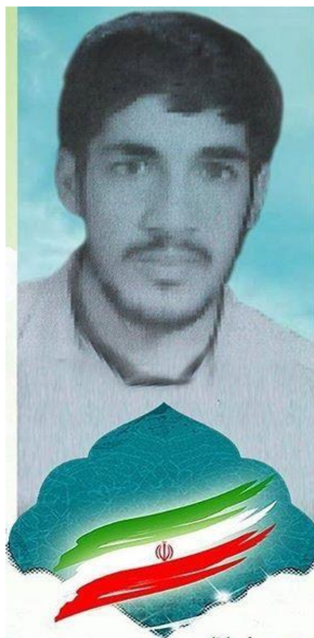




تانک عراقی آتش گرفت. یه سرباز خودش رو از تانک پرت کرد بیرون. گیج گیج بود. نگاهی به اطرافش کرد. سر جاش ایستاد و قمقمه اش رو برداشت. شروع کرد به آب خوردن. یکی از بچه ها نشانه رفت طرفش. علی اکبر زد زیر اسلحه اش و گفت: چیکار می کنی؟ مگه نمی بینی داره آب میخوره؟ نگذاشت بزندش گفت: شما مثل امام حسین (ع) باشید، نه مثل دشمنای امام حسین (ع)...

روایتی از زندگی شهید علی اکبر محمد حسینی
منبع: کتاب خط عاشقی ، صفحه ۱۴۵







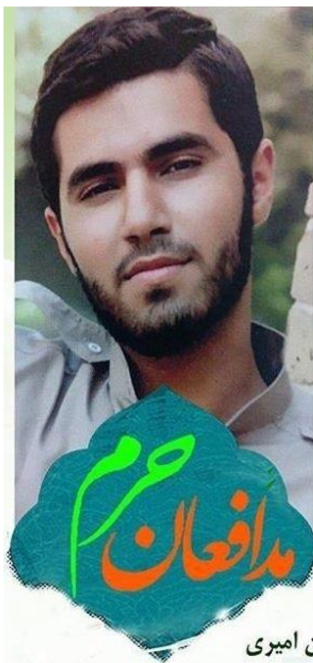
اومد به خوابم و گفت: مهدی! توی بهشت جمعِ ما جَمعه، ولی ظرفیت شما پایینه، هر چی بگم متوجه نمیشین... گفتم: اندازهٔ ظرفیت ما بگو... فکر کردو گفت: امام حسین (علیه‌السلام) وسط می‌شینه و ما حلقه می‌زنیم دورشون و برا آقا خاطره می گیم... بهش گفتم: چه کار کنم تا آقا من رو هم بیاره پیش شما؟

جعفر گفت: مهدی! همه چیز دست امام حسین (علیه‌السلام) هستش، همهٔ پرونده ها میاد زیر دست حضرت، آقا پرونده رو نگاه می کنه و هر کدوم رو بخواد یه امضاء سبز می‌زنه. برید دامنِ حضرت رو بگیرید

خاطره‌ای از زندگی شهید جعفر لاله

منبع: کتاب خط عاشقی ۱، صفحه ۱۳۳ / راوی: حاج مهدی سلحشور







بهش گفتم: پسرم! حالا می موندی، بعد از تمام شدن دانشگاهت می‌رفتی. محمدرضا گفت: مادر! صدای هل من ناصر ینصرنی امام حسین رو الان دارم می‌شنوم، بعد شما میگین دو سال دیگه برم؟ شاید اون موقع دیگه محمدرضای الان نبودم...

آخرین باری که تماس گرفت، گفت: مادر! دعا کن شهید بشم. مادر جواب داد: برا شهید شدن باید اخلاص داشته باشی. محمدرضا گفت: این دفعه واقعا دلم رو خالص کردم و هیچ دلبستگی ندارم...

خاطره ای از زندگی شهید محمدرضا دهقان امیری

منبع: مجموعه خاطرات مدافعان حرم ۱، به نقل از مادر شهید



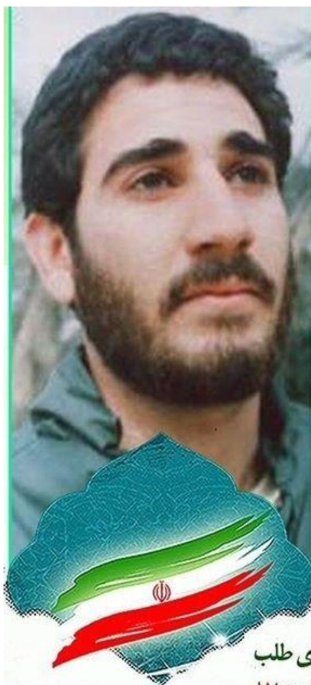




خودش می گفت: دو شب هست که خواب می‌بینم
تکفیری‌ها روی سینه‌ام نشستند تا سرم رو جدا
کنند. منم فریاد زدم و امام حسین (ع) اومد و فرمود:
نترس! درد نداره... عزیز من! سر تو رو جدا میکنند
اما دردی حس نخواهی کرد، چون فرشتگان از هر
طرف تو رو در بر خواهند گرفت... چند روز بعد توی
عملیات زخمی شد و داعشی‌ها اسیرش کردند
همونطور که توی خواب دیده بود سر از تنش جدا
کردند. عزالدینِ بی‌سر فقط هفده سالش بود

خاطره‌ای از زندگی مدافع حرم شهید ذوالفقار حسن عزالدین
منبع: کتاب خاطرات مدافعان حرم، صفحه ۲۸





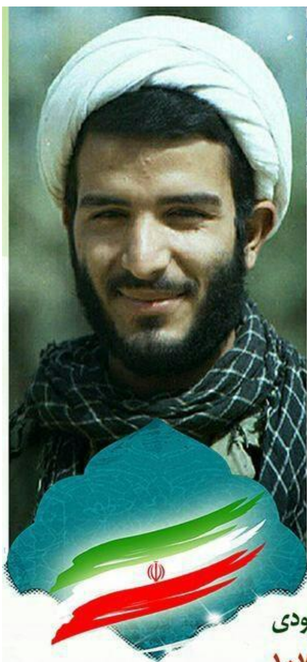


محمدجواد توی تبلیغات بود و نقاشی می کشید. قرار شد بارگاه ملکوتی امام حسین رو روی دیوار نقاشی کنه. نزدیکای غروب کارمون تقریباً تموم شد. محمد جواد در حال رنگ کردنِ پرچمِ حرمِ امام حسین (علیه‌السلام) گفت: حیفه! این پرچم باید با قرمزِ خونی رنگ بشه... هنوز جمله اش تموم نشده بود که صدایِ سوتِ خمپاره پیچید. بعد از انفجار دیدم ترکشِ خمپاره به سرِ محمدجواد خورده و خون سرش دقیقا به پرچم حرم امام حسین (علیه‌السلام) پاشیده

خاطره ای از طلبه شهید محمد جواد روزی طلب

منبع: کتاب پرچمی به رنگ خون، صفحه ۸۷







چشماش مجروح شد و منتقلش کردند تهران
محسن بعد از اینکه دکتر چشماش رو معاینه
کرد، پرسید: آقای دکتر مجرای اشک چشمم
سالمه؟ می تونم دوباره با این چشم گریه کنم؟
دکتر پرسید: برا چی این سوال رو می پرسی
پسر جون؟ محسن گفت: چشمی که برا امام
حسین علیه‌السلام گریه نکنه، به درد من نمی خوره...

خاطره‌ای از زندگی روحانی شهید محسن درودی

منبع: ماهنامه فکه، شماره ۱۲۶ ، صفحه ۱۰۷



سخن آخر...

رزمنده بی نشان رفتید، شهید گمنام برگشتید، بی ادعا رفتید، چند تکه استخوان برگشتید... خیلی ها یادشان رفته شما شهدای گمنام با دست خالی به آتش زدید و با یک کلاش خالی چشم دشمن را کور کردید و به جهان ثابت کردید ایرانی مسلمان دین و سرزمین اش را با چنگ و دندان حفظ می کند. خیلی ها یادشان رفته شماها برای چه گمنام شدید. یادشان رفته توی مجنون چقدر عاشق رفت روی هوا. چقدر خیبری دادید تا خیبری شدید. چقدر روی مین غلطیدید تا لشکری راهش را در قلب دشمن باز کند. چقدر مدافع حرم پرپر شد تا ناموس همین ها که امروز از عالم و آدم طلبکارند، عروسک خیمه شب بازی عرب ها نشود. شما با همین گمنامی تان چه کارها که نکردید!

روزی که توی شناسنامه های تان دست می بردید تا کربلایی شوید، روزی که دست و دامن پدر و مادر گریان تان را می بوسیدید تا به رفتن تان دل بدهند، به خدا فکر همه جایش را کرده بودید. ما ساده ایم و نمی دانیم. ما همه چیز را دو دو تا چار تا می کنیم و جواب های کودکا نه می گیریم...

ما راز گمنام شدن را بلد نیستیم و خیال می کنیم هر کس که نفس می کشد زنده است و آن که جانش را برداشته و رفته برنده این میدان

است . وقتی می رفتید همه از رفتن تان اشک می ریختند. حالا هم که آمده اید همه بغض کرده اند. آن روز، روز رفتن، روز دست از جان شستن بود،.. مادرتان همسرتان، پدرتان، فرزندتان، برادرتان، خواهرتان با اشک بدرقه تان می کردند. حالا ولی هیچ کدام نیستند. نیستند و نمی دانند کجایید که بیایند... آسمان با حسرت به تماشایتان ایستاده بود وقتی عزم سفر کرده بودید و کوله بارتان را می بستید . آن زمان درست وقتی که با لبخند به اشک های بی صدای مادران و پدران و همسران تان نگاه می کردید، وقتی پیشانی فرزند دو ماهه خود را می بوسیدید، آسمان با حسرت به تماشای تان ایستاده بود.وقتی از همه دوستان، پدر ومادر و آن همه خاطره شیرین تنها با تبسمی دل بریدید، شاید نه...

حتما فکرش را می کردید و می دانستید که سال های سال بعد تنها با چند تکه استخوان، یک کوله پشتی هزار تکه، قمقمه ای پوسیده و یک عکس کوچک از مرادتان، بر روی دست های لرزان و بی قرار و ناشناس مردم شهری که با همه خیابان ها و زیرگذرها و پل ها و میدان هایش برایتان کوچک می نمود، تشییع می شوید.این غریبه ها که امروز تابوت های سبک تان را بر شانه می کشیدند، چقدر دل شان برای سنگینی حضورتان تنگ شده بود، چقدر گریه کردند برای خودشان! چقدر شرمگین بودند!

شما که پر کشیده بودید پس چرا این قدر دیر آمدید و حالا که آمدید چــرا این قدر غریب...؟

اینجا کسی حرف شما را نمی فهمد و لبخند شما را به جا نمی آورد. اینجــا همه در پی نامند. گمنامی را هنر نمی دانند، بی نام و نشان بودن را دوســت ندارد... اینجا آدم ها به آب و آتش می زننــد تــا شــناخته شــوند... کســی برایتان یک هورای خشک و خالی هم نکشید. کاش حداقل مادرانتان بودند و می دیدند چه دسته گل هایی تحویل بهشت داده اند و بهشــتیان چطــور عزیز دردانه های شان را تحویل می گیرند... از شما چه پنهــان تــوی ایــن چهل سال ما هم کلی مدال گرفتیم. تــوی مســابقات ورزشــی، المپیادهــا، جشنواره های داخلی و خارجی با فرش های قرمز و بنفش و صورتی اما شما لبخند زدید... خوشحال شدید... لبخند زدید و شاید توی دلتان می گفتید اگر مدال های ما را می دیدید چه کار می کردید...؟

راست هم می گفتید، اگر می گفتید، اگر به روی مان می آوردید...!!!

راستی اگر مدال های شما را می دیدیم شاید امروز این قدر بــه خودمــان مغرور نمی شدیم. این قدر توی بوق و کرنا نمی کردیم و این قدر برای مدال های کوچک دنیائی منت سر مردم نمی گذاشتیم و از خلف وعده مسئولان و نگرفتن خانه و ماشین و سکه و ســفر حــج شــان تــوی ســر و مغزمــان

نمی زدیم و شاید اگر مردم شما را می شناختند این قدر برای کـم کـردن روی برادر و خواهر و همسایه شان حرص نمی زدند. اما شما گمنامید...

راهتان را پیدا کرده اید که گمنام شده اید. حالا هر کدام از شـما در تمـام نقاط سرزمینی که برایش به آب و آتش زدید به ما لبخند می زنید. ای کاش همه نام ها گم می شد اگر راهی روشن در پیش بود، یکی می گفـت هنـوز هم وقتی هوا ابری می شود مادران تان نگران تان می شوند. هنوز هم روزی هزار بار کوچه را از اول تا آخر گز می کنند و همان طور که روضه حضـرت علی اکبر(ع) را زیر لب زمزمه می کنند، منتظرند تا شما بـا همـان لبـاس خاکی بی درجه، با همان لبخند و سرو موی خاکی و با همان چفیه و تسبیح و انگشتر و کوله پشتی از راه برسید...

این روزها خیلی ها، خیلی جاها برایتان یادواره می گیرند. برایتـان اشـک می ریزند. وصیت نامه نورانی تان را بارها می خوانند...

اما خیلی ها هم یادشان به شما نیست . اصلا انگار نه انگار که دیوانه ای بـا لشگری تا بن دندان مسلح، صدها هزار سرباز وفادار و کـوهی از مهمـات و تسلیحات پیشرفته به خاک کشورشان حمله کرده بود. انگار یادشان رفتـه ده ها پدرخوانده حریص، هر روز توی اتاق های گرم کاخ های سـیاه شـان برای چاه های نفت ما نقشه می کشیدند و بـرای ذره ذره معـادن و ذخـایر

سرزمین مردم زجرکشیده سرزمین مان دندان تیز کــرده بودنــد.انگار نــه انگار که می خواستند تهران را چهار روزه به یکی از استانهای عراق تبدیل کنند. یادشان رفته چطور خرمشهرمان را خونین شهر کردند. انگارنه انگــار که در طی قرن ها هر دیکتاتوری هر گاه با عیالش دعــوایش مــی شــد، دق دلی اش را سر ایران ما خالی می کرد و برای اینکه ثابت کند خیلی هم بــی عرضه نیست، تکه ای از این خاک، از ایــن ســرزمین را ظــرف چنــد روز از نقشه می برید و به مرزهای کشورش وصله میزد تا امروز همــه بچــه هــای ایران با چشم های بسته، کتاب تاریخ شان را ورق بزنند و از مرور این همــه خیانت و بلاهت از پادشاهان سلسله وطن فروشان و زن بارگان خشم شــان را قورت بدهند. شاید خیلی ها یادشان رفته که به برکت خون شما ونفــس گرم امام (ره) بود که برای اولین بار طی این دویست سال حتی یک وجــب از خاک سرزمین اسلامی مان جدانشد و اشغال نشد.از شــما چــه پنهــان! صدای شکستن استخوانهای دشمن به گوش می رسد از رسیدن ما به کرانه های باختری، غزه و لبنان و مدیترانه... اما به شرط این که دقــت کنــیم بــا دشمنان قسم خورده جمهوری اسلامی چگونه برخورد کنیم...

به نکاتی که نظریه پرداز امریکائی نقل کرده توجه کنید .

فــرانــســیــس فــوکــویــامــا در سه کنفرانس جهانی تورنــتــو (کانادا) و واشــنــگــتــن (آمریکا) و اورشلیم(رژیم جعلی اسراییل) کتــاب « پایــان تاریخ» خود را ارائه نمود. این کتاب در برابر کتاب«بــرخـــــوردتمد ن ها» اثر ســامــوئــل هــانــتــیــنــگــتــون است. فــوکــویــامــا مــدعی اســت : خرده تمدنها و فرهنگ های جزئی به دست فرهنگ غالب بلعیده می شوند و رسانه ها ؛ دنیا را به سمت دهکده ی واحد جهانی پــیش مــی برنــد و بــه ناچار دنیا درگیر جنگی خانمان سوز خواهد بود بنا براین باید کشوری را به عنوان کدخدا بپذیریم وی تلاش می کند که اثبات کند که کدخدا ، آمریکا است. وی می گوید: این نبرد حتمی است ولــی برنــده ی آن الزامــا غــرب نخواهد بودو درصورت بی توجهی غرب به راه حل پیشنهادی، برنــده نبــرد آخرالزمان ، شیعیان هستند...

فوکویامــا در کنفــرانس اورشــلیم بــا عنــوان بــازشــنــاســی هــویــت شــیــعــه می گوید:

شیعه، پرنده ای است که بال پروازش خیلی بالاتر از تیرهای ما است. پرنده ای که دو بال دارد : یک بال سبز و یک بال سرخ. بــال ســبز ، مهــدویت و عدالت خواهی و بال سرخ شهادت طلبی است که ریشــه در کــربلا دارد. و شیعه را فنا ناپذیر نموده است... شیعه ، بُعد سومی نیز دارد کــه اهمیــتش

بسیار است. این پرنده، زرهی به نام ولایت پذیری دارد و قدرتش با شهادت دو چندان می شود . شیعه، عنصری است که هرچه او را از بین مـی برنـد ، بیشتر می شود... (مانند شهید حاج قاسـم سـلیمانی) بـرای جلـوگیری از پیروزی شیعه در نبرد آخرالزمان، از هم اینک ابتـدا ولایـت فقیـه را خـط بزنید تا این را خط نزنید نمی توانید به سـاحت قدسـی کـربلا و مهـدویت آسیب برسانید؟ ابتدا ولایت فقیه را خط بزنید. در گام بعدی شهادت طلبی را به لذت طلبی و رفاه طلبی تبدیل کنید.اگر این دو را خط زدید، خود بـه خوداندیشه های امام زمانی از جامعه ی شیعه بیرون می رود...

ای خواهران و برادران عزیز !

رسالت امروز شما بسی سنگین تر است!

اگر دیروز، ما با تهاجمی نظامی دشمن مواجه بودیم ، امـروز بـا شـبیخون فرهنگی، رسانه ای و فضای مجازی او مواجهیم ، که این برای هر جامعه ای بس برنده تر است. از این رو خود را موظف و مکلف بدانیم تا بـا توکـل بـه خدا و با سلاح ایمان ، علم ، عفت، پاکدامنی، ایثار ، شجاعت و شهامت و با الگوپذیری از سیره زندگی ائمه معصومین(ع) و با اطاعت کامل و بی چون و چرا از ولایت فقیه و یاری از فرهنگ والای شهدا، دشـمنان قسـم خـورده اسلام و انقلاب را در رسیدن به هدف شان کـه همانـا شکسـت انقـلاب و

نابودی اسلام است در تمام عرصه ها ناکام گذاشته و بـا جـدیت و تـلاش ، شاهد بالندگی و گسترش روز افزون اسلام و انقلاب در سرتاسر جهان بوده و زمینه ی ظهور منجی عالم بشریت حضرت مهدی (عج) را فراهم آوریـم.
اگر آنان که رفتند حسینی بودند و جهادی علـی وار کردنـد، شـمایی کـه ماندید، هنری زینبی دارید تا زیبایی حضورتان را بر چشمان نابـاورِ قافلـه باختگان غرب گدا ولیبرال و... به تصویر بکشید.
و در آخر با سخنانی از مقام معظم رهبری کتـاب را ایـن گونـه بـه پایـان می رسانیم. بزرگترین درس دفاع مقدس این بود که نشان داد، یک ملـت در سایه اتحاد، ایمان و حسن ظن به خداوند متعال و اعتقاد به صدق وعده الهی، می تواند از همه گذرگاههای دشوار عبور و بـا ایسـتادگی در مقابـل دشمن، او را وادار به عقب نشینی و شکست کند."
یادمان شهدای شرق کارون93/6/1

درپایان باشماره همراه "۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲" پذیرای هرگونه انتقاد و پیشنهاد شما سروران گرامی هستیم...

ارادتمند: ناصر کاوه

یاعلی مدد: التماس دعا



...رضایت نامه را گذاشت جلوی مادرش. باشیرین زبانی گفت چه امضا بکنی، چه امضا نکنی من میرم! اما اگه امضا نکنی من خیالم راحت نیست. شاید هم جنازه ام پیدا نشه. در دل مادر آشوبی به پا شد. رضایت نامه را امضا کرد. پسر از شدت شوق سر به سر مادرش گذاشت. جنازه ام رو که آوردند یه وقت خودت رو گم نکنی؛ بی هوش نشی. جمعیت که در خانه آمدند، چادرت رو محکم بگیر، سرت رابالا بگیر قرص و محکم یه یا زهـرا(س) بگو و باصدا ی بلند بگو پســرم فدای امام زمان(عج)،خودم وخانواده ام فدای خمینی!...

برشی اززندگی شهید کاظم کاوه






نشر: تهران، خیابان کارگر شمالی، خیابان نصرت، پلاک ۱۴۰، واحد ۱۹ . تلفن: ۶۶۹۲۸۰۲۶-۰۲۱

www.sinapub.com